

۱۳۷۷

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PC13777

بسم الله الرحمن الرحيم

بعد حمد ناظم سبع سموات و نعمت و اسطند وین دیوان کائنات بر اصحاب  
 در باب شعر مخفی و مستور نمایند که راقم اشیم محمد رحیم خلیان و حاج محمد شریف  
 عفا عن جرابهما الکدریم از مدت ممتد بکلام بلاغت نظام محی مراشم شعر خبری  
 میرزا محمد علی صاحب تبریزی شریف سید داشت و بسبب قعود و شغل و غفلت  
 متعجبین نسخه که مستند درین تدریس باشد و خوش حصول گشت چنانچه و همین  
 اجتماع فکر و گشتان سرت ملقب بحدائق الهادی که در توضیح سراسر پانصد و شصت  
 و شصت برگزیده بر کاتب و جویستان و تواریخ و صنایع و مضامین و موعظه و طمانت  
 و غیر هم کتابی بیدیل و نسخه بی بدیل است و فضائل مفصل بهمان عنقریب متجلی  
 بجلیه هم گردیده نصارت بخش گلزار نگار گریان میگردد و اکثری از تذکره  
 و سفاین و دامن سنان سلف و خلف نظر گزشتند و گزشتند و درین هم در و اوین  
 صاحب دیوانی که حائل گوی حفظه الاق باشد برعانه نشاند آنکه درین هم که نسخه  
 موجود است و کمال انعام باشد و از این کتاب مایه عذای بلخی و ستیاب شد و سبحان الله

بر پیش برای جلوه شود عرفان حق جل جلاله است فریغ هر شعرش بر آ  
 سالکان شاعر شعر و شاعری و بیلی برین نقطه نقطه دفتر توحید نکته نکته مخزن تفریح  
 انطباقش مطبوع طبع کلید افتاد و نخبه بر او صاحب این کتاب فیض تمام محمد  
 خان صاحب مدد انظار ابد التماس ده آن نسخه روح افزا را در قالب طبع سخین  
 آرزو کردم امید از دفتر جهان گلستان نکته دانی و گلگشت نصیبان بهارستان  
 مسافانی آنکه هر گاه از این مانده فائده بردارند بعد استماعی بنصرت مصنف  
 و منتخب صاحب مطبوعه و داعی انشیم اسم بدعای خیر یاد آرند و الله وید و الله ویر

## برخی از حالت اشتغال علمای بلخی قدس سره

گویند که علمای بلخی در پیش صاحب کمال بود روزی بسبیل سیاحت به بغان رسیده  
 نزد پیر اهدا تب علیه الرحمه آمدند صاحب حالش مری سر و پا برهنه ندر پوشی و دست  
 از دینار برشته و دیوانه و شی خود را می میز از دیدن چنین حالت متعجب گردید لیکن بسبب  
 حسنات و محاسن آن بزرگوار شدند و بر صدر مجلس نشاندند پس از کجای آنی گفت ای بلخ  
 گفت اینجا چه اقدام رنجه کردی گفت از فرزندان شنیده بودم که تو باطنی بلخی و اری انصاف  
 اشتیاق دیدن تو مرا باینجا کشید اگر مسنود درین ایام شده باشد شنیدم اگر کت  
 میز علی علیه الرحمه پاره از مسنودات خود از نظر گذرانید بسیار بسیار دیدم ازین میز را  
 فرمودند که اگر از زادگاه طبع خیری باشد ارشاد فرمایان حق آگاه هم هستی و حضرت  
 بنو اندک صاحب قدرتی بود که هر چه بر زبان میزدی بهیچان سخن نمیخورد بودی در ضمن شعر گوئی  
 گوی سبقت از اشغال و اتم ان خود بوده میز او صاحبان نشان بر طرز شریف

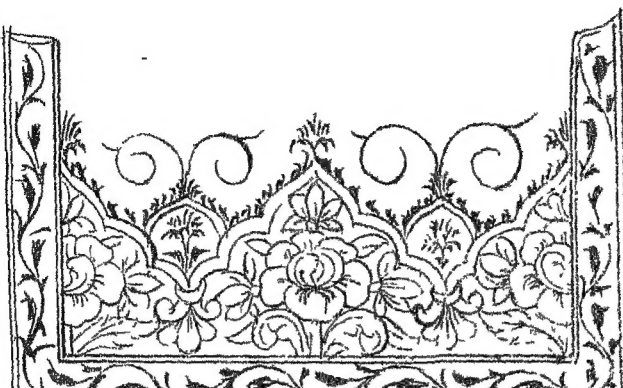
و سخن سنجی او آفرین با گردن من بعد نیز فرمودند که چه شود اگر خبر روزی  
 درین خانه اقامت گزین باشد تا از دولت شما مستفید گردیم گفتند شطرنج یک  
 حجره بدانی بطور ما و گذارند که احدی را در آن مصلی نباشد و اگر درین مصلی  
 روزی دوا مانده باشد بخوابند چنین کردند و حجره جدائی مفروش ساختند و بطور  
 و اگر نشسته بود وقت بخاطر ایشان می رسید می آمدند و صحبت می کردند روزی میرزا  
 علیه الرحمه فرمودند دیوانی ترتیب داده ام در طب میانس بسیار در آن جمع نموده  
 امید که نظر اصلاح در آن در آنچه خیر باشد انتخاب نمایند قبول فرمودند میرزا  
 دیوان خود را پیش ایشان گذاشت ایشان کتاب آنرا جزو نمودند و باز گذارند  
 و حجره با خود بردند روزی سبیل اتفاق غلام حجره نمود میرزا حجره و اگر داند که  
 ملاحظه نمایند و دیدند که اوراق دیوان ایشان اقبیل بود یا در آن حجره فتنه  
 و بر اکثر ابیات نقطه انتخاب گذاشته میسر شدند و باز حجره را بدستور میرزا حجره  
 بعد از ساعتی غلام حجره در آن راه کمال خیال در یافته بد میرزا گفت که  
 در میان ما و شما شطرنج بود امروزی کسی به حجره ما داده الحال با میر ویم و چند  
 در قی انتخاب شده اگر باندن نشید دیگر هم انتخاب مینمودیم این گفت و پوشید  
 خود را بر داشته بدرفت میرزا از آن حجره اوراق را جمع نموده آنچه  
 انتخاب کرده بود نویسانند و حرات بحال نام گذاشتند و بعضی را حفظ نمودند

والله اعلم

[illegible]

A highly decorative woodcut illustration featuring the Persian word "دین" (Din) in large, stylized script. The word is set against a background of intricate floral and foliate patterns, including a large central flower and a banner-like element above the text.

طریق نفسی که برین طریق مقبول است

		
<p>بسم الله الرحمن الرحيم</p>		
<p>غیر حق را میدهمی و در جرم دل چرا از ریاض تن چو بگذشتی و گریخته هست</p>		
<p>میگشتی بر صفحه هستی خطِ پل چرا ز یاد راهی بر نمیداری ازین منزل چرا</p>		
<p>وله</p>		
<p>گو شمال آتش شود دست نواز سن را سر مکنش گر گوشتی میاید و دل ترا</p>		
<p>وله</p>		
<p>ترا در بوته گل بهر آن دادند این که سیم ناقص خود را کنی کامل عیار دنیا</p>		
<p>وله</p>		
<p>ریخت چون دندان زلف و در آن سدا و شکوه در پوست دندان خلایق را</p>		
<p>وله</p>		
<p>عجب کجای دل خوش و جهان شود پیدا ز شور و زار کجا و عفران شود پیدا</p>		
<p>وله</p>		

سر از دریچه گوهر بر آوری فردا	اگر چو رشته بسازی بهیچ و تاب ایجا
اگر حجاب کنی از خدا فرشته شوی	چنانکه سکنی از مردمان حجاب ایجا
وله	
اگر سیاه چاره بود مردم بگریده	بیشود گاهی بزرگ گاه حاجت دیده
وله	
چون شرور رنگ بی برگی ترا دارم	بیشوی سرکش اگر گشت خجسته با خند ترا
وله	
دشمن مرگ بکس روح اندوید و نماند	در گرانباری بود آسایش خالص
بیگنا همان در غضب حد گذارند	میزند اگر چه شیران بر زمین بنالها
وله	
دشمن شرمهت پیران با تو پیرا	کز کمان بی بال پر پر و از باشت پیرا
دشمن خوخوا را کوته ز حسان با زوت	بهیچ زنجیری به از سیری نهان شد پیرا
دشمن شغل کس سال از جوان افزون ترا	بیشتر بستی با باشد بدین پیرا
وله	
شکران بر یافت نمیشوند بلام	که دل ز چله نینی گشت نرم کمانرا
وله	
باهی دیوان از خود بر آوردن چهار	که یک به پیران پیرانند کارا
خدای نیکیشان هر که شد از یک جهان شد	همانند دولت می کند سر آفرینا
وله	



سبکسار بر شاخ گل آشیان را چو خواهی که از خود کنی بهیمان را اگر چون صدف پاک سازی بان را	منه بروی زار بار جهان را مکلف کن در سلوک کداری ز گوهر در لقمه است از زبان
جهان استخوانی ست بهیمن صاحب پیشین سگ انداز این استخوان را	
خامشی را بد زاز ابرامید خیم ما	دشت شمشیر سوال از دم بود خورید
وله	
بردوش خلق مفلک چرخها را بخود	ریکاری و توکل و درست از صورت
وله	
اگر شمرده توانی گذشتن بار را بد من فلک چارمین سیما را	همه سلاطین سیدان است ز عمر بان گر انجان بهر که سوزد و است
وله	
لب خروش بدار الا مان رساند مرا ز یک کشتا چندین نشان رساند مرا که یکسی یکس یکسان رساند مرا	زبان زبانه درانی بجان رساند مرا اواچگونه کنم شکر آه را کین سیر و یکسی چه نکایت کنم بهر کس
وله	
دست دگر بود عرق افعال را	از عذیب پند که در شستن گناه
وله	
که بخاطر گریه نیست پیوند مرا	شادم از بی بری خوش بین باغ چو پیر

وله	
بدوش تو کل منه بار خود را	ولی نیست خویش کن کار خود را
ز دندان ترا داده اند آسپائی	که سازی ملائم تو گفتار خود را
توان روز صائب زار باب سا	
که سازی چو گفتار کردار خود را	
وله	
دشمنی فرصت چو تیر است جبرون	تا تو به بسیاری اینافل گمان خویش را
وله	
تا بکی ننگ را بجانی بیاباست مرا	این زره تا چند در زیر قبا باشد مرا
وله	
دست شستن ز بقا آب حیات ترا	نقط کشیدن بجهان خط نجات ترا
در جانی بطواف حرم کعبه شدن	شعنه باقی آیام حیات ترا
وله	
در دشنای سرگردون میسرانده را	میفراید هیچ و تاب این نرسد کوتاه را
از کرد و بوی خراب آید بشواری بر	از سر میفرستوان بر و حب جاده را
علائی که بال تنه اند فلک پرواز شد	بجای خود دل سبز زمار نام الم را
پای سحرست زره همواری آید سنگ	نرم روی آورد بیرون رخساری را
میشوند از خاکساری ز ستون بلند	جهانم کوتاه رعنا می کند کوتاه را
منع زیرک و قفس مایه دل میجوید	بیش باشد خوش است از دنیا و آل گاه را

	وله	
بود با آخوان پیوند دیگر میسرا		کند سخت و با جان پیر می پیرد
	وله	
نگاردار چو آینه در عکس خود را خلاص میکند از خون نیک بخود را		مکن بساده دلی خرج چشم بخود را ز خون نیک بد خلق هرگز نخاموش
	حسد با دل حسد کار میکند صواب چنانکه آتش سوزد و سوزد خود را	
	وله	
کرد و با بال خواب با بس پند و پند سکافات علی ششم اگر می بست و پند		ز دولت صلح کن زنده با نیست خاطر چو پیاپی خون میشد و آتش میزد
	شراب تلخ دار و عیش شیرین فضا صبا مگردان بر ترش از باد و ناله صحت با	
	وله	
که چشم به بقدر نقش باشد و کین اینجا بفرستی ده از سادگی تنجین و کین اینجا		منال انقش کرم کند قمارت بدین اینجا اگر خواهی که نگذار کسی گشت بر رفت
	وله	
همچو طفلان جابیده رنگین موس و کین چو		ترکش پیر از رنگین لباسی شد بدین
	وله	
مکن شیراز صحبت کند و حدت خود را		چشم ضلوع نهان و از کین غفلت خود را

فساطاعت کج بود و از دست اخصیای	نمان کج کج گناه از چشم مردم طاعت کج را
وله	
دعوی حق را کند باطل گواه بی شعور	عذرنا قبول تابست میگرد قصه را
از ثبات پاوان بر دشمنان غیر و شر	می نشاند یک بدون بخاک چندین تیر را
کفر نعمت میکند رزق حلالی حرام	طاف از پستان گردیدن کین چون شیر را
وله	
بفکر مال فرو خلق آفت در رفتند	که جابزیز زمین تنگ گشت قارون را
درین ریاض به بی صلی بسا چو سر	که غیبه دست تنی نیست با نورون را
وله	
میشود خوشوقت از خلوت انعمون را	در خم خالی جوی میجو شد افلاطون را
وله	
سبب سجای طاعت کج طاعت را	گران بخاطر مردم مکن عبادت را
بسیهانی مردم مرد گردید و کس	کم افضلیت طاعت بدان طاعت را
بنشوی دست زور و نماز وقت طعام	ز انتظار مکن خون بدل جماعت را
اگر خدای جهان آسمی سیدانی	مکن بلند بر آسمان خلوت را
گیر از دین خسلت حرف راز نمار	به آسیا چو شدی پاسد از نوبت را
چه لذت است کنی خستم بهمانی را	بجمعی که روی ختم کن تلاوت را
از خلق خوش شکر و شیر باش با جباب	ز روی ترش مکن تلخ کام لغت را
مشو چو بخیران از مناسبت غافل	مکن نخل و تیغیان جمع اهل محبت را

<p>ضیافتی که در اینجا تو انگار نباشند درین زمان که تقسیم است همه دنیا</p>	<p>تنگنیه است تقیر آن بضعاعت کناره گیر و غنیمت شمار عزت را</p>
<p>وله</p>	
<p>بزرگانی که مانع میشوند از بار جان حیات عدالت کن که در عدل آنچه یکسان است مرا گشتی از وحدت بکثرت یکدیگر جدا</p>	<p>بچوب باز آستان خویش می رانند و مدیریت در دنیا و سال اعبادت و گرد گشته عزت کمین گاه نیست</p>
<p>وله</p>	
<p>تا توان گل در گریبان برینین از ذکر خیر</p>	<p>خار پیر این میشود آسودگان خیال</p>
<p>وله</p>	
<p>آنچنان که ز رفتن گل خار میماند بجا آه افسوس سرشک تلخ و دایه نخست نیست غیر از رشته طول ای چون عنکبوت کامجوی غیر نا کامی ندارد و حاصلی هیچ کار از سنجی چون کوکب در شب نیست از کردار نایب صلاان - ابره رنگ افسوس است از خواجه نگام حیل</p>	<p>از جوانی حسرت بسیار میماند بجا آنچه از عمر سبک رفتار میماند بجا آنچه از مابر و در دیوار میماند بجا در کف گلچین زنگش خار میماند بجا وقت آنکس نوحش کرد و آثار میماند بجا چون قلم از ما همین گفتار میماند بجا از شمار در هم و ویند میماند بجا</p>
<p>عیش شیرین ابو در چاشنی معشوق شور برگ صمغ بیشتر از بار میماند بجا</p>	
<p>وله</p>	

بجای نفس جان پیران کن سیر و بار را اگر در راه عبرت افکنی دایم تماشا را که آزادی گرفتار نیست مرغ نشسته بر بار	بنجاموشی محیط مسافت کن گویا همایون طایری هر نظر گرد و شکار تو نذار و با قلع و مروت افشانان دنیا
--	---

وله

چهره زریں میکن چون بنمید پستی ترا میکنند با جبهه زبان تلقین خاموشی ترا رنج بایک نیست حاصل از تنم خوشی ترا	جنت در بسته باشد مرغ خاموشی ترا گوش اگر داری درین میان مرغ خوشی غافل چون رشته کز سیمین بران فغان
---	--

وله

موس ملک با خند پیرا و هم را دزد چون شعله شود اسب کند عالم را گندمی کرد ز فردوس برون آیدم گل بخورشید رسانید سببم را هر که چون صبح بر آرد بت اعلی دم را در کف دیو فرار سم نبود خاتم را گر در خجالت بر جبین پاک کند بلغم را	فقر بر تیر کند سلطنت عالم را میکنند کار خرد نفس چو گردید بیخ نخوش شمار گند را که گنا نیست بزرگ نیست ممکن نیکو صحبت نیکان تاثیر میتواند نفس کرد جهان را روشن حق محاسن بمرکز رساند خود را دلش آن نیست سگم تیر و تنی خرم را
--	--

کارا کسیر کند همت ذاتی صائب  
خاک در دست زرو سم شود خاتم را

وله

سبک و حی رحل عیانی فزون گشت مرغ را	زار با شب نیست بر دل عالم را
------------------------------------	------------------------------

که باشد نعل در ترش بدست دیو خاخر	باید که فرصتی از سغله و گدازان شود
سجلی از خود قسلی در بارسی این عالم	اگر در دست این مردم دلهامیکردی
و غفلت گذران بگریه ایام محرم	بود و در سال موسوم این اندیشانی
که فقر از سلطنت دل سرزبان آورد	بدر روشنی غرور جاده از سر و دهن
وله	
لکن جوی شیرین خود آب زندگانی را	بصیانی بگذران ز نهار ایام جوانی را
اگر در لبه میخوامی بهشت جادوانی را	بهم خاشی تیغ باز کن سپرداری
خران بر دوی باد های غوغائی را	ز می بگذر که باشد در قفا همچون گل عینا
وله	
که سهم شیر نگهبان بودیستان را	بود و خطا خد اول قوی صفیان را
که بیم قتل کند و لپدیز زندان را	ترسم جهان گنبد کار را طایفی نیست
چند است عمر دراز نادان را	ز زندگی چه بگرگس بسد بید مردار
که چید جبهه شما زند جهان را	بران گروه حلال است و عویجت
وله	
هر که پیش از خود فرستادست مال و جان	وقت رفتن نیست ز دنیا چشم فروش
وله	
که سعت قوت از دست دل مردم را	مدار از منزل آرایان طمع ماریا
وله	
که باشد با دبان کنشی دل از این دنیا	مدار از مشرب دست قوت عرض حلقها

در سیدوان علاج در خود سبب بماند	که غار از برون کسی بایش خنجرها
وله	
در چشم زویده شوخ ستاره ها	در هیچ خرمی نه فتد این شراره ها
صحن غنیمت است بهم چون رسیده ام	تا کی بهم رسد دگر این نخسته پاره ها
وله	
قناعت کن بنا فی شکابی آذر و گری	که پیشهای اللوان هست نعمتهای الهی
درین جهان سیر کن نفس چون صبح سما	بشک خنده شیرین در کام ملکاتان
وله	
سجود سازی بدل کن ای سحر و جاد	که بگرزد و در نیست حاصل خاکباز
وله	
ممنون شوم ز هر که بمن کج کن نگاه	تیر کجست آید رحمتش نه را
در پیری از سر تنگند است مدار است	لبشکن بآب صبح نمازشبانه را
وله	
نیمست در دیده مانسته دنیا را	مانه نیم کسی را که نه بیند نارا
زنده و مرده بود اوید بهم ممتاز اند	مرده و زنده کسی را که نه بیند نارا
وله	
برون پروا و بیامانت در گردون شد	لباس لغبار آلوده باشد جامه ایزا
وله	
غیبت گیری ز دنیا بنده تسلیم را	آتش نمرود گلزار است ابراهیم را



	وله	
از صفای دل نباشد صافی روشنی را شکر زوری خیسان را بفریاد آورد	نان نخون و شیشو صیقل صد اکت کش را بر سر زبان پار و سنگ شمشیر و روش را	
	وله	
کوتاه ساز نوشته آمال خویش را	پسند و شکسته پروبال خویش را	
	وله	
آز آله نیست و حسن شرب درین را	در زندگی به ملکی نیست مبتلا	
	وله	
دل چون غافل شد زرق فلان پذیرد شود	مسیر و بهر جا که خواهد پیچد از آن بود	
	وله	
بی طاعتی نیست ستم ز همه مال	از کج بیچ و تاب بود زرق مار را	
	وله	
صرف بیکاری گردان و گزاف خویش را	پرده روی تو کل ساز کار خویش را	
	وله	
در شکایت یکنمی و ندان نیست غاره را	کینه کردی ز ورق گزافی این بیچاره را	
	وله	
مفروضه باشد دیده آخر شماران را	صفای ماه باشد چرخ شبانه از آنرا	
نسیم ناهیدی بد ورق گزافی دارد	لکن نویسد از درگاه خود امیدوار را	
	وله	

از آن زود پس مقصود گویند و نهادن است	که پیش خلق در راست دست خنجر را
وله	
میشود از دل از حبه نمایان را	نیست چون آینه همیشه و نهان را
وله	
ز دستم جهان برود از غمگامی را	بقدر نفس نرسد به دست باشد از پای را
وله	
توان هرگز پوشیده چشم ندیده ما	سیری ندارد و انحال چون آینه ما
گفتم و قوت سیری در گوشت نشینم	شد تا زیاده از من قدوس دیده ما
وله	
امید من بخاموشی یکی در گشت یارم	که سامان رسیدند و از شمار کمال را
وله	
نیست بهند یک جهان بر نیستم مرا	آب تاریک قناعت میکند خرم مرا
از غزلان جهان هر کس به دولت پیوست	آشنای میشود از آشنایان کم مرا
هر قدر صائب شود دنیا و شغل عمر است	
و شیده طول امل در دل شود کم مرا	
وله	
هر که دولت یافت است از غفلت نام	اوج دولت خلق نیافست در پام نام
وله	
مده چشمم دل خویش را به غفلت را	نخلوت نمود انداز خواب است را

عنان یوسن چاک خرام دولت را	نگار بار دوست و عالمی طلب لولمان
ماکن بیختر غفل و دوجو غفلت را	نوشته اش از خاک تیر بهتر کس
ماکن ده تیشه ز نهاردان غفلت را	رسمش رویه افق جدا منجر د
وله	
چون قناب قوت نود سپاس ما	برامیج اعتبار فاک بر کرد سازد
وله	
ستم کرم اگر نگذارد کرم را	گر خجالت از رخ سائل گوی برد
وله	
سبانه سبانه سپاس شیرانی مرا	نیست بخاطر غساری از پستانی مرا
وله	
سر لاله سپاس جدا امید بد را	سودا بکوه و دوست صدامید بد را
هر کس که گوشمال سپاس بد را	در گوش قدر دانی من جاده زرا
وله	
نساند گوشه چشم توقع گوشه گیری را	توش آن آناده کز مردم سنان از پیری را
که پنداری ز برادر مقامات حریجی را	چو دانه آنجهان بجهاد بر شیمی نازد
وله	
رویتایم از سیلاب دریاییم ما	ز پر شمشیر خاوش پای رجا تیم ما
وله	
بیچ و تاب ز وسعت ره میفراید را	نگدستی است ساز نفس کنیز را

	ولول	
از این صحنه است که در میان دو کلمه	از این صحنه است که در میان دو کلمه	از این صحنه است که در میان دو کلمه
	ولول	
از این صحنه است که در میان دو کلمه	از این صحنه است که در میان دو کلمه	از این صحنه است که در میان دو کلمه
	ولول	
از این صحنه است که در میان دو کلمه	از این صحنه است که در میان دو کلمه	از این صحنه است که در میان دو کلمه
	ولول	
از این صحنه است که در میان دو کلمه	از این صحنه است که در میان دو کلمه	از این صحنه است که در میان دو کلمه
	ولول	
از این صحنه است که در میان دو کلمه	از این صحنه است که در میان دو کلمه	از این صحنه است که در میان دو کلمه
	ولول	
از این صحنه است که در میان دو کلمه	از این صحنه است که در میان دو کلمه	از این صحنه است که در میان دو کلمه
	ولول	
از این صحنه است که در میان دو کلمه	از این صحنه است که در میان دو کلمه	از این صحنه است که در میان دو کلمه
	ولول	

زنگنه چو شماران چند انگب دارد	که عدد سرست یک حلقه کند اینجا
نوست غرابان جوی خفیش و گش	شام چشم که دخی شود بلند اینجا
وله	
نسازد و دگر اگر انگرشتنک را بر سر	نیستانان این از بولان بر پشت کمر
بگس ای ترو عنایت زود بر آید	یدلونی سرت چو میل رفیز می گوشت کمر
وله	
چنانکه از نگار افروزان شود چو چشما	ای هزار به پیشش عتو و عیبت ما
بدو چو مل کرکب بنام تن چو عقیق	که بست نام چو عقیق نام غلظت ما
وله	
دو صفای سینه خوشی کون با کون است	صاف اگر با تریخ ای سیم حیات
نیریت مل مردم کج بخت از خوشی	ماهی لب بسته خون دل کند حیات
وله	
چون ملک گردید که نیار و آید	آهینه می گز و من آدم گزید را
وله	
دو سیم از چشم سوراخ پیش می افتد	که در دولت نگار و عیان سر کشا
وله	
از خلوت تنگ بر تو جهان تنگ گفتند	بیرون پای خویش کن گفتن تنگ
وله	
نبرد با روی آواز کای بر نمی آید	نگار در دگر دست عاوانان است

	وله	
بشوندی که بنگاره مستان افتد	مصلحت نیست که بشیانه اندوختد	
	وله	
عنان بدست فرومایگان نه اندازد	کرد به عالم خود هیچ میکند ترا	
	وله	
غافل ز حق شوبه آید بهیچ خلق	یوسف بسیم قلب فروشد کسی خیرا	
	وله	
سینه باغاشی گنجینه گوهر کن	یاد دارم از صدف این بکینه لشکر	
	وله	
چو ماه فوق حرم گشته در سپهر وجود	اشاره است که آماره باش فزون را	
	وله	
شدین چه پیش حرف گفتن چه باشد	از آن محافل باز گفتار سید اندیشیدان	
	وله	
دنیای ابل خوش تر حرم نمی کند	آتش امان نمید بدقتش پرست را	
	وله	
فسادوی زمین از شراب بنیزاید	کدام دیو که کشت شیشه نیست صبارا	
ز بجای گرم تلخی ز خواب می خیزند	مساز گرم درین تیره خاک که این را	
	وله	
خشمش چون عجب است بچشم	انست از زمانه لباس و نعل ابر	

وله

سنگه باخود و دو گوام از ک که چون دارد می بردن و صد و بیست و هفت را

وله

بروز و خود و مناز که یکیش سال دریا در چشم شکست شوکت صبا فیل را

وله

باز این که این غفلت گفتگو صحت نیست نیست آواز بر سرخ از خود و بیست را

وله

چون خود و خود و شمع چشما از کهنه دگر که با هر دو باشد آب زیر کاه را

وله

هر که از دست زینجاری و پس ساگر است بد و عالم ندید گوشه زندان را

وله

چشم و صبح آبی باز کن لب آب بند بهتر از خواندن بود دیدن خط استاز را

وله

نماند کار هرگز در گره چینه کاران را که از دیوارش را ایوسف و در و بیست را

وله

در دنیا جوی حق کوش نه نشنودی خلق ترک و حبس توان کرد و این ناکله را

وله

نیست اوج اعتبار و هیچ خزان از انبات کوزه خالی خند و دوازده کنار بها

وله

	وله	
فقر از دیده بدر پره دارم کنیم	گر طیار در لباس صوف و سحابیم	
	وله	
ز تالیر خمر سیت دی صبح نورانی	بده از دست در ایام سیری امشب را	
	وله	
پاس صحبت و آشنی در روز غم نکند بود	گوشت غم بهشت عبادانی شد مرا	
	وله	
دیده تر زنگ در شیشه و رخ خسته	نهفته پای پیر از سپهر شود سپید	
	وله	
از خود آرایان با لعل چشم آواست	بخت پیش پانیا بد نظر طایوس را	
هر چه بانوار تو بر جاهاش باشد دین	چند خواهی در کمر این بایوس را	
	وله	
دولت بیدار اگر بگوید سخنانی کشید	کرد در ایام نیت ماقضای خو بها	
	وله	
تا نسزد از زود روی نگر و بیدار	زنگ از آینه سگر و زلفا کسب جدا	
	وله	
صبح چون روشن از خواب غفلت برآ	تا کفن بر خور ساز جی به اهرام را	
	وله	
چشم عبرت باز کن بر دیدار چو بخت	نگذران خواب غفلت این مبتلای را	



چو بزم غمی ز تبه دارم که با جوی حکم	بنماید زیر دست خویش غم آنجا
وله	
کمان زدم سختی از کمان کش می کشدایم	مهر با آشنایان بنمای از حد تمسک را
وله	
چو موسیقی شود دوست از خطاب به شو	نمان کن شب تیره صبح انور را
وله	
بازی همواری ظاهر هر جز از نهمان	نمان سوزن پیش انگشت کمان بود
وله	
اگر فیض بسیار است در نهانشینی با	یکی صد گرد و آب جیب لیب با جایش با
وله	
از بس گرفت تنگی دل در میان مرا	در کام همچو غنچه نگردد زبان مرا
گل سز ز خند و بلبل بدید و سز ز نال	دل چون شود شکفته درین گستان مرا
وله	
بر گردن تو طوق گل که گزید گلی	به تر ز خاتم که سلیمان گفت ترا
وله	
ز شربت و چون از خود و خوشی ترا	لازم افتاده است غمی شربت روی ترا
روایت با سه موحد	
دست خورشید چو صندل کشتایم و فشان	هر چه بخواهد و دست از عالم با طلب
اصل بهیبت مرا کرد در و سر و در آن خطا	آرزوی هر دو عالم از او یک طلب

وله		
از تیرستی هست رخسار این چه دنا با	چشم که پیرین بید روی کند چه جربا	
راحتی سرخ در ماتم سر از آن نیست	خنده قل گریه های تلخ دارد چون	
وله		
گرچه افکنده بر رخسار جان از غوی	قسمت چون شمع کاه پیش گرفت گوی	
سبب باتن پروران صفا نعلک لطیف پیش	نچیز قصاص بر خود بالدار پهلوی	
نیت بستن گنبدان جوی سائل گران	کوه با آن لنگر شکنین بود حاضر جربا	
وله		
شاه و گدا بدیده دریا و لان یکی است	پوشیده است پست و بلندین جربا	
وله		
در غریب میشود و لهاسی سنگین بدور	نیست ممکن پیش و آن گوی جربا	
از زوری روشنند لان چشم خرمی لازم	نیست بخوان شفق بکر و زمان آفتاب	
ول سهر چه سحر خجلی که اسپند را	نیست مانع از دویان خشن و در کاه	
وله		
از گدازش و دانا و غمیر از طلب	عیب پوشیدن از آینه عمران طلب	
آسیای فلک آفتاب مروت و محبت	تا دولت چاک چه کنند نم نشود و نان طلب	
روشن از رنگ کیش لب طبع جربا	سینه بر تیغ بنده آب ز عمران طلب	

وله	
آئینه شودصال پرپی طلعتان طلب	اول پر وب خانه و گریسمیان طلب
مسیار و نشان و غل رز جاجیت	قرضی بر تم تجرید و نشان طلب
وله	
ز غیض صبح شونغان لب سپاه درون	صفای این نفس بی غبار اوریاب
نخار قافله عیون نمایان نیست	دو اسپه رفتن لب و نه ساز اوریاب
وله	
نیست سیرانی ز خون چلن ظالم ابرگ	هر که نشیند لب آب روان بند نخواب
روایف با س فارسی	
درون گنبد گردون فتنه بار خسب	بزیر سایه پل موسم بهار خسب
فلک کاکبشان تیغ کف بتاد است	بزیر سایه شمشیر آبدار خسب
فتاده است زمین پیش پای مهر و گ	چو گرد بر سر این فرش مستعار خسب
ز چار طاق عنایت شکست میبارد	میان چار مخالف به اختیار خسب
اگر چرخ کیمت شب پرده پوشش ادبی است	تو بی ادب و بخود نگا هدر خسب
و چشم روشن باهی درون پرده آب	و در شهادت که در بحر بی گنا خسب
بچشم دام ز فودق شکار خواب زلفت	اگر تو یافته لذت شکار خسب
ز نام نایقه لبی بلال شب دارد	نصیحت من مجنون بیا و در خسب
بسایه علم آه خویش را برسان	نشی که جنگ بغیر و است زیما خسب
حلال نیست به بیار و از خواب گران	ترحمی کن و بهر دل فکار خسب

<p>بشست حلقه اهل گناه کنش بگیر چنینش نفس خم و بدین و عبرت گیر گل سر سبز چشم سیدار است زمین آب تو گشته زنج و مفاسد حصار جسم تو از چشم و گوشت پر زده ترا که دولت بیدار شمع بالین است بذوق طرب می روز با لب کجی بذوق رنگ تنگ و دکان نمی خسند شده است خمیده و لاسی مر و هرگز نک ز نو بهار برقص سده دزد خاک</p>	<p>ولی چو آئینه داری زنگبار محسب رفیق بر سر کوچ ست زینهار محسب برغم دید و گلی بر روزگار محسب ز تخم اشک تو عجم و اندر بکار محسب نصیحت دل آگاه گوشت از محسب چو نقش صورت دیدار یک قر محسب شبی بذوق سناجات کرو کار محسب چه پیشود تو خیم از پیر آن کار محسب درین حفره پر سرود زینهار محسب تو نیز جزو زمین و درین بهار محسب</p>
<p>جواب آن غزل مولوی است این صفا ز عمر یک شب که گم گیر و زینهار محسب رویف تا س فوقانی</p>	<p>رویف تا س فوقانی</p>
<p>در سبب اخاک گنجی را که می یافت خشم عالم سوز را که ز زبان کردن بکلم</p>	<p>ریش خود را ز چشم خلق نهان کرد آتش سوزنده را بر خود گلستان کرد</p>
<p>دلبستگی است مادر اتمی که هست ولہ</p>	<p>میزاید از فلق ماسرخی که هست ولہ</p>

	صائب و خوشتر ز در دین عالم سپنج آنها که سنا خفته به نقشی کمی که هست	
خویش کندم برین اندیشه است آدمم از خلد	تا بدانی پیش حق بگو اطاعت کل	
وله		
که باور و در غم وجود فرزند است همان است که فانی خویش پدید که شاید چنان در فوج سوگند است اگر با دانی هست خستی خند است	ز سبب است این زنده بر کنه نیست ولی در سست اگر هست آفرینش سخن شمر و دو سنجیده که بی بسوگند بزیخاک غنی را چه مردم درویش	
بسته تا ابدی برده است بی صائب بقسمت از لی بر دسه که خرسند است		
استادگی عکس مرین آب روان است استودگی خلق زوگر و گران است اسی هست یقین انیمه اندیشه انان است	دوستی خلق عمر گذران است پیش و پس اوق خزان هم نفسی است چون ازرق تو بر سفره افلاک نوشته است	
وله		
این سخن از مستی ارباب و لکن روست	میکند کارش از استای آب بی کجاست	
وله		
بیماری هر شهرمقدار حکیم است در شیت صدق گوهر شهرتیم است	در بادیه پند و دیربان توان یافت کامل نهران در وطن خویش غریب اند	

	وله	
چشمم بر روی تو چون آینه بر دیوار است که خند مست مردم چه کم از زنگار است چشمم بیدار چراغ سراسر این بیمار است نخل بی بار بدوش چمن آرا با است		تا از چون گران میدان ظاهر کار است ای کز اسلام بگفتار تسلی شده دل افکار پیسته شود از پرده خواب آسمان ز غمی از مردن بکاران نیست
	وله	
که قبله ز نظرش رشته های آمال است بهرار ز غم فزون در دلش چو بحر است		همیشه دیده خوران از آرزوهای آمال است بخشن و گران هر که می برد چشمش
	وله	
همین گروه که بیک رنگ می نمایند		گر از لباس بر آتی نمی شناسند
	وله	
یقین شناس که از نار سالی سخن است		اگر سخن بدل از گوش بشنوی ز سر
	وله	
آتش آوزن بر دهن از زینک کار است		کامل قبول گرفتن از زبان کجوی است
	وله	
از خطا نامم نگر دیدن خطای دیگر است		چون خطایی از تو سر زد و پشیمانی گزید
	وله	
راهی بخلوت دل جانا نم آرزوست		نی نخستیم نه ملک سلیمانم آرزوست
	وله	

بها عجبها سفید و صبح است	خوشا کسی که ازین نوها بهره درست
--------------------------	---------------------------------

خبر ز در و در اند میغان صائب	و گزین منت صندل تیز در و در است
------------------------------	---------------------------------

بهر که هر چه دمی نام آن به صائب	که حق خود طلبیدن کم از کمالی نیست
---------------------------------	-----------------------------------

لیست ناقص اکمالی بهتر از اظهار عجز	و سنگینه ناشناخته درست بالا در است
------------------------------------	------------------------------------

روی از عالم گردان گریز قیامی بایست	بکسل از کونین گزاف و توامی بایست
روشنی چشم از جوایس برده مردم بد	خوشی را در هم شکن گزاف تو قیامی بایست

از داغ بود گرمی بنگامه و لهما	خورشید بود و انجمن آتش قیامت
در سایه کوه گنه مار بلب رس	آسوده بود خلق ز گرمای قیامت

عنان نفس کشیدن جهاد مردان است	نفس مرده و زنده کرا بل عرفان است
گذشت عمر و نگردی کلام خود را زرم	ترا چه حاصل ازین تپایی و دندان است
نهادخت تو سوهان بخود نمی گیر و	و گزین نیست و بلند ز مانه سوهان است
بلاست نفس عنان چون دست عقل گرفت	عصا چو اکت می نویشتا و صبان است
ببند و بر بن آرز و اگر مروی	و گزین بستن بند کند تپان است

	مرغ آب برنج خود برای نان صائب که آبر و چشود جمع آب حیوان است	
	وله	
در مجالس حرف سرگوشی ندون بایکدگر راه بسیار است مردم ابرو پستی و کوه	در زمین سبزیها تخم لغای فشاندن است راه نزد کیش دل مردم بدست آوردن است	
	وله	
سراسر خیمه طلایی از کشاده دیوانه که فیض صبح و بدجبهه که بی چین است		
	وله	
با کمال احتیاج از خلق استخوان خوش است باد بان کشتی می نمره مستانه است فکر شنبه تلخ دارد جبهه بلغال را	باد بان خشک مردن لب لبو ریاض است های میوه ی میگی شان و مجلس صبا خوش است عشرت امروز بی اندیشه فردا خوش است	
	هیچ کاری بی قائل گر چه صائب نیست بی قائل آستین افشاندن از دنیا خوش نیست	
	وله	
تفکرت ارباب و دست پرور کاریست آفتنگو با جا بلان ادب از عقل نیست زود گردون کاجو یا نزار سه در میسکند	در باران رخ بهاستغنی از نهان است هر که میگردد طرف با کوکان دیوانه است چون فضول افتاد همان با صبا چنان است	
	وله	
حلال صرفت محاست و ترا تم شود	ز خج و دخل حرام و حلال معلوم است	



	وله	
مردم همواره از خاک زبر باید گرفت	رشتهای بی گره را در گهر باید گرفت	
	وله	
در نیو جان که سر اینجام خانه پروازی است	عمار بی کسب جای خودست خود ساز است	
دل تو تا که خای ز آرزو وارد	پوشیده ترا کار رسیان باز است	
	وله	
آفت دولت به انسانی همان معلوم است	اندر چون افتاد خبر به استخوان معلوم است	
طفل و اندواید را سر شست جوی شیر	رشتهای ز آل جهان تا بر قدام معلوم است	
	وله	
گفتار جا پادان نشیندن و فروز	خزینش ز دخل پیش بود هر که فلسفت	
	وله	
روزگار زندگی نقش بر آبی بنشین است	مهر و قسمت ز دیار هیچ و تابی بنشین است	
	وله	
در خود آرائی خطر با مضمر است	حلقه فتراک طافوس از پر است	
شیر بیگانه است آتش دیگران	شور بایخی خوش شیر مادر است	
	وله	
غیبت پاک از غرضها و سخاوت سوز	در تلاش نام سیم و زشت شدن وجود	
	وله	
تا در تردد نفس جان واد است	بر باد پای غم نفس ناز یانه است	

	وله	
خاکساری ز بزرگان ناپسندیده است	باز بدین فتادگی از آسمان پندیده است	
	وله	
از حسن رخا عرض گر پاک باشد نرسد	به هیچ باغ و گلستانه این دریاچ بپرسد	
	وله	
بهرین صبح زندگانی خوشدلان نیست	اما وی که باعث اوج عالم است	
	وله	
در دل بی از خود غم و شوش نیست	درین جهان بی از وی شگفتی و شوش نیست	
رفیق می کشد چرخ بال شوش نیست	آنچه می ماند ز تو عسل جوش نیست	
	وله	
ایچ و تاب هم روان الما نیست	دریا از غمده انحر از کوشا نیست	
در دوزخ هم بیگن و نام گنه سهر	آتش به گرمی عرق انفال نیست	
	وله	
در کار خسانه که ندانند قدر کار	از کار سیر که دست شد کاروان نیست	
	وله	
من گرفتارم که قمار از همه عالم بدست	دست آخر همه را باخته میباید نیست	
	وله	
توان بنده دلی شد ز در و گان ممتاز	و گر نه سینه و لوح مزار سهر و بی نیست	
	وله	

از تیره دیو ارستان هست بیرون آمدن	در سال نه زوست گریختن از کشتن یک است
نهیست نه بوسل از شکوه از جاسا خوش	نهاده چنانکه باشد نه خفته برین نیست
وله	
نامه نیست که عنوان نه بود عمارش	اگر چه نه بوسل از شکوه از جاسا خوش
وله	
هر چه خوشنماست بسکه سستی از کریم	خوشتنم بود سایل مغرور نیست دست
وله	
هر که غافل از صومیه میکند دیوانه است	خوشتنم بود سایل مغرور نیست دست
نفس خاین زندگی را تلخ برین کرده است	وای که کس که در دوش فرو روئی نه است
وله	
سیک یکجانه دولت آشنایان از هم	بسیار بکس از دولت آشنایان نیست
نیشور نیست بقدر بهر میان نازل غریب	هر قدر آید باین میراند همان نیست
وله	
خلق خود را بهر از برین آسمان کرده است	نهاده و بی برین آسمان کرده است
نقش پای فرنگان هموار ساز واکه	مرگ از دافع عزیزان برین آسمان کرده است
وله	
ترا بجان علم مال ای همیشی نه سر است	علاقه تو بهر آینه بهر سر است
می رسیده زخم جلوه یکانه در جوام	نهفته ای پدر بهر آینه بهر سر است
وله	

<p>دو این صواب</p> <p>محنت آبادی که عیدش بدرگدست</p>	<p>۳۱</p> <p>و محرم تا چنونه و اول مردم کند</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>از این شغل سرکش خند و دندان است</p> <p>دست ارباب عیال ترین دست است</p>	<p>از آتال شادمانی سر بلند از غافل اند</p> <p>گرچه دست اجل و دست است سر غافلند</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>صاحب کسب که چو پیر و پادشاه است</p>	<p>رزقش رسد ز عالم بالا سپاسش</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>هر که در ایام دولت بار از دل برنگد</p> <p>طبع فیاض گرم ابرام سائل برنگد</p>	<p>بار بر دلها شود در پله افتادگی</p> <p>ز لب خوش گوشت شود از غریبی</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>بسته بهیمه در لب بستگی رسوا است</p> <p>مینور خون میشته بر کس که او بدینا است</p>	<p>عینت نام از زبان خوشی گویا است</p> <p>رفت هر کس اسپا خاری کند و زنجار</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>زین پیشانی نفس آفتابین تار شده است</p> <p>هر سر سوبه نیم ابرگر بار شده است</p>	<p>دلم تیره بسیار گفتار شده است</p> <p>نیست از دوزخ اندیشه که از شرم گناه</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>در سبلا من بخرج اب گران غفلت است</p> <p>زاد لای چرخ کرسی پیروز غفلت است</p>	<p>در بهار فوجانی آنچه بجایانده است</p> <p>پیش از آن که طبل جلالت بهت و بارگرمی</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>

سپید و بون و غیر چون شمر بسته است	از خود روشن باریک نظر بسته است
صدای طبل جیل است شادمانه او	کسی که توشه باندازه سفر بسته است
چراغم و گران می کند پیشانم	اگر ز رسته جانها بیکدگر بسته است
مرا زین توانم بوجدمی آرد	غریبت سفرین بهم سفر بسته است
بچرخ سپید و آخو درین جهان مناسب	
چو سکه بر که دل خویش را به ز بسته است	
هر که چشم غمت از نظاره مغرب بسته	بر دل سوه راه یک جهان آشوب بسته
گفتم از دنیا فشانم دست در پایان عمر	حرص بر بی ارض است مرا چو بسته
وله	
ارباب هم را چه حکم از بی پروایی است	بال و پر نه طایفه از بهت است
نفرین بود او را اهل عاقل و بخیلان	تکیه فغانا تکیه سفسه نه است
از تو دل هر که روی خود بدینا کرده است	وايه پشت کو تا بدینیا بقبی کرده است
وله	
از ان زندگی خویش خلق میسر زند	که دایم از نفس این شمع در بهاد است
نهی است چشم تو از سرده سلیمانی	و گرنه نشسته گردون پاز پر زاد است
ز کلفت است خط پیش سخت رویانرا	که زنگ قشقه آئینه های فوالاد است
وله	
میتوان به بر داز سها بکنه هر کسی	شایدی گلزار رنگین را به بکسته است
وله	

تر کسی که آه سحر خوانسته است	ز نخل زندگی خویش برخواسته است
کتاب همت آن سایل تنی دستم	که غیر دافع چرانمی درخواسته است
خوشا کسی که درین حال کن پیر و دل	کشاد کار خود از هیچ درخواسته است
وله	
امید هست که شیرازه گس گردد	و تار و پود جهان رشته که هموار است
وله	
نمی توان غم دل بچند پیر و دل برد	ز خنده روی گل تلخی از گلاب گرفت
ز سخت تا که عاریت ز دهن خویش	غبار تیرگی از چهره سحاب گرفت
وله	
دامی که غیر خورشید نیست آتش	اسر ز دلباطرین ام صحبت است
وله	
مار از بان شکوه ز جرز مانده است	یا قوت و ارادتش مار از بانده است
وله	
ز اندم که دل عنان تو کل نیست	در کار خویش صد گره از استخاره است
وله	
میشود روشن گهر را دل سیاه از عتبات	از حکومت و سیاهی زرقی غم نیست
وله	
شعور آئینه وار بر آفرینده است	خوشا کسی وضع زیاده بخیبر است
وله	

پیری اگر چه پال و پرور شکسته است	پای جهان نور دنیا لم نه بسته است
وله	
دانشت از جام گون باوه کلرنگ طمع	آنکه آسودگی از فسر دولت پیجو است
که باین عمر کم از عمده برون می آید	گر خدایشکر باند از نعمت پیجو است
دانشت باران طمع از کاغذ ابری صائب	
از لیمان جهان بر که سخاوت پیجو است	
بار چرخ بنون با حیت طفلان نیست	خانه آینه تنگ از کثرت مثال نیست
گفتگوی معرفت کم کن که اهل حال را	حجت ناطق نیز از ترک قیل و قال نیست
نمیت صائب بر دریان حجیم و ز گران	
از گران باری غباری بر دل خال نیست	
وله	
ایست هر شنیدی که از افخوان چه کشید	چه قوقع رخ عزیزان و گمرا باید داشت
نکری خاطر آگاه نفس خستوست	پاس تبیخ صدر را بگذر باید داشت
وله	
چون فلم در جبات من بغیر و قال فیت	مستی پیچیده من در صوف خط و حال فیت
آه که در عارض سیاهی های موی تمام	از سیکاری تجسس نامه اعمال فیت
بر گیس گزنفرت از دماگاه عنکبوت	بر دل من این ستم گزنفرت آمال فیت
در سبای من نخواهد برخیزت فسون ماند	باقی عمرم اگر خواهد بدین فتن فیت
تنگ شمشیر بسکرت و دوران با گردی عام	آب تواند برون از چشمه غریب فیت

وله	
ماه نایب بدتر ناگردد کاهیدن گرفت	هر کمانی را از والی هست زیر فلک
وله	
بد کردن خلایق بر همان اختیار است	مجبور حق نکرد و آلوده معاصی
وله	
طرف صحبت من صحرای دیوانه است	چون بحیرت زدگانست مرا روی سخن
وله	
ابرتری که تازه شود جهان از و کجاست	روی که ز نینیه است آبر و کجاست
یارب نیجهان دل بی آرزو کجاست	تا چون حرم کعبه بگردم بگرد او
وله	
یک نفس گلشن بر ستار و دم تازه نیست	جلوه چیست رنگ اعتبارات جهان
وله	
در بر دلی که وسوسه استخاره نیست	مرگشگی چو سحر ز صدر بگذر کشد
وله	
هر کس که نشود در اینجا کمر نه بست	روی زمین گذر که سیل حوادث است
وله	
از عالم شستن این عبادت قبول است چاک در سپهر این بسف چه محتاج است	با تعلق سجده در درگاه حق مقبول است پند نه پند می دهن آلودگان را لازم است



	وله	
گر با مرغیان بخت مجلس آرازی کند	ز روز و خواهد آشنایان از هم بگازد سخت	
	وله	
بهر گندم کرد آدم ترک نهامی شست	چاره از الوان نعمت هست از نان چربست	
	وله	
صورت احوال خود را چشم کوته بین بدید	آنکه از سنگین دلی آئینه مار شکست	
	وله	
در صلاح اهل ظاهر مکر با پوشیده است	و در خود را زین چرخش میاید گرفت	
	وله	
حلقه دام گرفتاری دهن اگر در دست	مانی لب لبته اقلاب تواند گرفت	
	وله	
بسیر ددل بخیر و بر ابرام اعتبار	طفل نافرمان و اندیشه از بام نیست	
	وله	
شکار اگر چه درین بین شوت بسید	مر اگر متن عبرت ز روزگار نیست	
	وله	
چون بلائی شود نازل برین چنین چنین	در بر وی میمان عجیب بخت چنین نیست	
	وله	
آن آتزه که تیزی ندان بکشد زهر	در شرب حشمت و گمان سیر سلامت	
	وله	

روح را دایع عزیزان فعل هاشم نسا	ورنه با صد مال تنگ سفر از تن شربت
وله	
از ملاقات گران جانان حشمت سرا	سودا برین کبریا ننگی ستان شربت
وله	
بقدر وسع عاشق است حلق بریدن	عجب نباشد اگر حلق غلسان تنگ است
وله	
در غم شیب شکوه بنیان چرا کنم	کم نعمتی ست اینک جوانی بیاد است
وله	
کشاده روی نثار از جودت این بل	که سنگ بدینا بسته بهیکس نزد است
وله	
پیوسته است سلسله بهو با هم	خود را شکسته بر کردل شکسته است
وله	
سفر تلخ اگر کسی بگانی مروی	دعوی حوصله تنها بقدر فویشی است
وله	
رسم است که از جوشش تشنه شود خم	ای برتر احوال ازین قد و وناپ
وله	
خنده در چشم آب گرداند	ماتم و سوراخ این زمانه یکی است
وله	

از بی تهری سبز دین باغچه باند	چون مردم اوست تنی بر سر پشت
وله	
کوته اندیشی که سازد دوست دشمنان دراز	در تحقیق نیست یک عالم چندین ظاهر
وله	
بهر فرازی میوه آزادی است	بهر خضر راه این وادی بس است
وله	
خدا غنی است بخصیان باسید کاران	طلیب راه پیران از شکست پیر است
وله	
روشن گریستی که بر خورشید را	بر خورشید چو آینه هموار کرده است
وله	
روی کردی بکشاید ندیدی است	مونی که سفر نیست روانشیدنی است
یک دیدن از هر چه ندیدن بود ضرور	بهر چند روی مردم عالم ندیدی نیست
وله	
عمر عزیز قابل سوز و گداز نیست	این رشته را سوز که چندین گداز نیست
وله	
فردا جو غم زیاده ز امروز میرسد	امروز خوردن غم فردا چه حاجت
روایت نامه ششم	
بر سنگ خاره زوگر آید از خویش	بهر کالی که گردن باقص عیار بحث
صائب نصیحت است ضایع دلان مرا	تا صلح ممکن است مکن اختیار بحث

ردیف چهارم تازی	
چون که نخست اول بزمین جهان گنج	گر رساند بفرمانک باشد جهان یواری گنج
رستان آینه شش که ستران کج بشیند	کفش که در تملک پای نامحدود گنج
در نیام که پس از تیغ قد خویش است	زیر گردون هر که باشد بشو و چار گنج
بر رخ ممکن بود پیوسته گرد و چنان	ولم لازم این شمار افتادست در و چنان
در شجاعت آدمی چند چون شخم بود	میشود چون آل عابد در سر در چنان
ولم	
غیبت می عرق آلود بود بر چنان	بنو حسن خدا بود بر یواری گنج
ردیف پنجم فارسی	
از زاهد صیاد جو بخر که این بویج	از پیش است و همین چیه و ستاود و گریج
صدا نیک خوشی با که درین عالم فانی است	ما نیم و همین لذت دیدار و در گریج
ردیف ششم حسانه حلی	
در جبین کس نمیایم انوار صلاح	از پیش است و ستاوری بجا ماندست آثار صلاح
ولم	
نکته بابرده فطرت کن ای سید صبح	که صد کتاب سخن است در جبهه صبح
منش از بانه اجرام را کفن ز شمار	منش و چهره دلائل غافل از منقده صبح
ردیف هفتم دال محله	
دل همیشه با شکوه از وطن دارد	عقیق مادل پر خونی از زمین دارد
ولم	

نموده باری جوانی اطاعت حق کن	که چو بخت شک چو گردید خرم نمیکرد
وله	
رو ب حساب عید بود خرد حساب را	بی جرم زرد روی دیوان نمی کشد
وله	
چو پیشی هست که آن بند قبا بکشایند	و ز فردوس بر روی دل باکشایند
وله	
نخل مسک از می افزون تر شود	سخت تر گردد گره چون تر شود
وله	
حوص را تشنگی از بدن برد و مال شود	چشم آینه گما سیر تماشال شود
بهره خواجده اسباب بجز محنت نیست	عرق از بارگران قسمت خمال شود
وله	
ز پاس عزت روشن دلان شو غافل	که سر در لب آب استاده میاید
عنان نفس گفت اوان از بصیرت نیست	سگ دهنده اسیر قلاوه میاید
وله	
کار چون برگرد افتد بد عادت براند	شانه در عقده کشائی بیطلوی دارد
وله	
تا تم و سور جهان نیست در آغوش نمیند	خنده عید نوبال محرم دارد
وله	

شاد و سبیت که بستند رنگ بر پیش	مجدوی که گرفتار که خدای شد
وله	
مدار و ست و دامن آه روز و صفت	که قلب و شمع خوشنوار این علم شکند
کمال مردی و مرگ نیست چو شکنی	بهوس و ست کسی که این هنرم شکند
وله	
زلف و لعل را بدو خط انگیزی کنی	چون و معزول عامل سحر گردانی کنی
سخنی فرمانروائی نیست چو برای حکم	در روی خوش بر روی سلیمانی کنی
وله	
نیز گفت دست پر خواجه الهی عیسی در عضا	که از دل بتکیه بر سر سباب بیلزد
ز عروانی عرق بریزد از گوش صاحب دل	تا آنکه در سمور و قاتم و سحاب بیلزد
وله	
چشم را بر پرده غفلت شد بروی سفید	باز ناورد از خط این نافه بروی سفید
دیگران را اگر ز پیری صبح آگاهی سفید	شد دل با شبیر غفلت از روی سفید
وله	
خوشا سعادت آن دل که آب میگردود	که شبنم آئینه آفتاب میگردود
مشغور وقت ملاقات و شان عافیل	که هر دو عالمی مستجاب میگردود
وله	
در گرز از گفتگو تا ساغر مشقت و بند	جنت در لبسته از لبهای خاموشیت و بند

بر قوا گزشت گران این گشت آهات گشت	زود کا فریاد می آئی اگر گشت دهند
وله	
زود از لاغری گشت ناسیگر دهند	چون مه آنا که ایسار فلک بایدند
گل بنجارا گر بود درین باغستان	دوینی بود که از صحبت مردم چیدند
وله	
دولت دنیا گوار نیست بر تو دلان	تاج زینت است بر شمع از زبان بود
وله	
دل از خاکساری بهشت غدا شد	ز گردن بی گهر بی بهشت
شد تو ز بی با و بان گشتی بن	که دامن فرصت استم به شد
سبک چون پرگاه شد در نظرها	رنجی که طمع زرد چون کهر باشد
ز شرم که قلب من گشت رایج	غبار خجالت مرا نهیب است
بسا حل رسد صائب از شور و ریا	
چو خاشاک هر کس که پیوستد به شد	
ز کمالی نظر با جوان گران گردد	پیاوه هر که شود بار گران گردد
مکن بکلف بسیار اگر مروث نیست	که همان خجل از روی نیزان گردد
سجود کردن دانه است آسار چشم	نه دوستی است اگر گرت آهنگ گردد
وله	
دم جان کنش نسیم سحری او بیا	پیش از آن در نفس خلیق مگر گردد
وله	

افتادگی گرسین که ازین جا که گرسین است	شبنم بر آفتاب ازین بال پر رسد
وله	
ز فیض عشق لعل غالی لعل مهر با کرد	ز آتش شوقهای شمع با هم یک زبان گرد
وله	
جوانرا صحت پیران چو صافیت باشد	بخت خوش نشیند تیر چون و را که گنج دور
وله	
این ز باغ فردشان ز خند آغیز بر شد	این دست دهن آب کشان پاک بر شد
از مروت افتاد و مددجوی که این نوم	بابی پرو بانی پر و بال و گم بر شد
صحاب نظر عاقبت اندیشی اگر هست	
بی برگ و نوایان جهان خوش تر شد	
تلا فی را سکنات محل در آیتین دارد	دهن گوینده را تلخ اول ز شبنام بگرد
وله	
ز حرف بر لب شیرین او اثر ماند	که دیر نقشش پشته مورد شکر ماند
قدیرین همان دلاش بود که بی صفا نشو	هزار سال اگر آب در گهر ماند
بسیار پادشاهان را در محرابی کن	که چون قلم ز قوه پر قدم اثر ماند
کجا است گوشه آسوده که چون فعلین	خیال بویج و دوعالم برون در ماند
بخنده زندگی خویش را اندر بر باد	که در چنین گل نشسته بیشتر ماند
وله	
روی بویوسف کند آن بجز از ارون	که برافروخته اند سیاهان گرد



	وله	
<p>مایه جمل شود هر چه ز حکمت شنود                  جگر شیر که دارد که بجات شنود                  اگر از صبح کسی حرف صدقیت شنود</p>		<p>هر که گفتار صواب از غفلت شنود                  سخن نیست و گویست که ز سر آلود است                  رزگار نیست که نقد بق نمیداید کرد</p>
	وله	
<p>زبان بدگر اندیش که هموار نماید</p>		<p>همواری تیغ آفت جانمای سلیم است</p>
	وله	
<p>خجالی بوسه بچشم از زندان برون آید</p>		<p>ز قید چو جانهای غریب آسان برون آید</p>
	وله	
<p>چند نیست که مارا همین بختشند                  که میکنند ترا خج تا عطا بختشند                  که گوشت تبار عالم طلب بختشند                  هر که قویست به پیچ و در بختشند                  که در عوض توبه جام جهان نما بختشند</p>		<p>دران مقام که شاهی بهر که بختشند                  غریب و فرومایگان مخورند بختشند                  و بند اگر توبه در بسته خلد چندان نیست                  قتلک چو مهر و موین بود و بفرمائش                  تن صفائی خود را بهر شکنج صائب</p>
	وله	
<p>دوستان را که در پایم دلید یاد کرد</p>		<p>دواغ و شمشیر گامی از دوران کم و نیست یاد کرد</p>
	وله	
<p>از دها غریب و غریب او کف عصا کی میشود</p>		<p>نفس گریش بی رضیت ز تنای کی میشود</p>

جوشن و اودسی اینجاشاه آه ناست	سخت جانی نالغ تیر قضا کے میشود
وله	وله
خانہ آریاں ز تعمیر درون غافل شدند	اصل شان چون لوح و از گل خراج آب گل شدند
وله	وله
نشینده که بی شکند رنگ ۱۱	از رنگ بیشتر حذر از سحر گر کنند
وله	وله
جمعی که ز رخاک دل پاک می برند	با خود بهشت را به تیر خاک می برند
وله	وله
سینه پیش ناخن الماس میسازد سپر	سر که خواب چون عقیق ساد نام آور شود
وله	وله
میشود شیطان پا بر جای دیگر نفس	در جهان آفرینش هر چه عادت شود
صدا تب از هر کس که داری بخشی طهار کن	شکوه چون در دل گره شد تخم کلفت میشود
وله	وله
رنگها در در روشن مینای زخوش را	از سیه کاری مرا مو سفید آگاه کرد
وله	وله
از سر بر آتو خود آئینه وارت داد و اند	نگار این آئینه از بهر حکایت زلوه اند
گر چه در ظاهر اسیر سحر و دیوار تخی	رخصت جوان برون زین جوار تخی اند
میتوانی در رخ خود بهشتی اسخفتن	کوثر نقدی ز چشم اشکبارت داده اند

	وله	
گریه چون شمع نما در دل شب بید کرد با حسب بهر چه اطهار نسب باید کرد از گریه بیا چه ضرورت طلب باید کرد		دولت از دیده بیدار طلب باید کرد اتخوان جای تابانگیر سپهر گز ریزش ابر نباشد بغشرون هو قوف
	وله	
کس بوی خون زمانه تا ناز نشنود		از خلق خوش نهفته شود عیب آدمی
	وله	
که تخم سوخته حاجت نبو بهار ندارد که پشت آئینه وحشت از رنگبار ندارد لبی که شکوه را و ضاع در گاه ندارد		ستاره سوخته پروا اعتبار ندارد تو از سیاه دلی که خود ز خلق نتابی همیشه حلقه ذکر خفی هست مهر و نش
	وله	
که غمگین گرد ز گندم باسیار رسد خدا کند که کس با کیمیا رسد		ز مال نرق حر لعیان بود غبار ملال بگرند از بود زرد روی نیست
	وله	
خافل ز ذکر حضرت یزدان چرا شود		آز که هست چون نفس خود محرکی
صائب از چیکس سخن دل نمیدهد در شوره زار کس گهر افشان چرا شود		
بیماره آنکه زخمی تیغ زبان شود		در تیغ زهر داده امید نجات هست
	وله	

چهاره دل عقل پر بند نیست کرد	قهر اسیر میراند را غمیز تو نیست کرد
بی سرانجامی و نور و فی تم غمیش بند	سر درخت خویش را غمیز تو نیست کرد
وزنگه و صحبت پر و جوان با یکدیگر	با کمان یکدم مدار تیر تو نیست کرد
از نه دل هیچکس صائب نیست بستان سرا	خنده چون غنچه تصویر تو نیست کرد
وله	
فی زرو سیم نه لعل و نه گهر خواهد ماند	در بساط تو همین گرسنه خواهد ماند
خشتت بالین تو سازند پرستانت	از تو هر چند دود صد بالش نخواهد ماند
اینجهان آینه و مستی نقش و نگار	نقش در آینه آخر چه قدر خواهد ماند
وله	
عقده و بستگی را اندک اندک ببار کن	وزیر مرگ این شته را یکبار غفلت میکشید
هر که صائب نفس او حلقه فرمان کشد	گردن شیر نریان را در سلاسل می کشد
در قیامت سر پیش افکند و بنجیز و خاک	هر که اینجا گردن از بهر تماشا می کشد
وله	
پیر گردیدی گوشت بکلت زرد و شد	بوسی کافور شنیدی دولت سر و شد
بوسی کافور ازین مرده دلاں می آید	اگر باین طایفه آینه تخت که نام و شد
وله	
هم از کودک مناجای حرم است	که در صد سالگی دندان بر آید

	وله	
دست هر کس که یگانه می آید شو بگاه	بر چراغ زندگی دست حمایت میشود	
	وله	
کسی که عیب پیش چشم بکار د به دست غم نشود مبتلا گردیدانش بزرگ دوست که بر خاک همچو سبزه ابر کسی است صاحب خوسرین کاشگاه میان اهل سخن گفتگوی دست تمام	به یوس دیده اورا که بر لوح دارد کسی که دامن شب از پوست نکند دارد چنان رود که دل مور را نیاز دارد که غیر شک دگر دانه نمے کار د که هیچ طافدا بی نصیب نکند دارد	
	وله	
چون آفتاب هر کس روشن نمیرد از دشمن ملائیم ز نهار پر خدرباش	در آت عالم اورا فرمان پذیر باشد چون سنگ خورش افتاد ناگاه کبر باشد	
	وله	
کامی که بر آید ز پستان نظر تنگ از سفر و قسمت لبانش لب گوشت	آبی است که از چاه بغیر بال بر آید فندان جریعی که بعد سال بر آید	
	وله	
باد شاهی نه بسیم وز رو گوهر باشد به ادب با همه سر کن که دل شاه و گدا پیش جمعی که ز دست دل شان به خفته است	هر که اسد رقیب است سکندر باشد در تر از وی کفایت برابر باشد تشنه لب مردن از قبایل سکندر باشد	

صبر بر پیروز دل و شسته لبی که صائب که چو دل آب شود چشمه کوه تر باشد	
باتاج زر از گریه نیا سود می شمع	راحت طبع از دولت نپندار مدارید
وله	
ازین نرم بود پرده دار و ام غریب	ز مکر دشمن بهوار است از گنبد
وله	
از گلوئی خود بریدن قیامت است هر که از شرم کرم در زرد اسن پرورد بضیعتان هم کرم کرم در بر خود	وزیر کس که سپهر پیش گمان نکند سایلان را در دل شنب بدلان نکند وای بر شیر که تنش در نیستان نکند
وله	
اگر ملک و عالم کند یکا نه قباشر	همان از حرص چین از جبهه منفور میبارد
وله	
مرکز آما ده شود هر گاه گرد و موسفید پرده پوشی چون شب تاریک از قیامت	زندگی بر طاق فسیان نه چو شد ابر و سفید دست بردار از سیه کاری چو گرد و موسفید
وله	
هر که زشت است همان زشت بهیچ نمیزد گر چنین دست بر آرد بزرگان طبع	کور از غوا بحال است که عینا سینه زد ابر چون پنبه افشرد زرد یا خیزد
وله	
در خشک سال آب هر گرم می شود	سجیل فلک به اهل قناعت چه سکنده

باران بچمل نهد پرتغ کشت را	در وقت سیری اشک است چو بکشد
وله	
بسیج نفلی نیست نکشاید به آه نیم شب	در سن ل گیر سر چاشکی بیدار شود
وله	
جوانم فتح است گاهی درین حشمت سرا	غوطه در خون زنده کشید که غافل میشود
دستی با ناتوانان مایه روشنندی است	موم چون با رشته سازش چرخش چرخ میشود
وله	
آبروی کعبه گراو چشمه زمزم بود	کعبه دل را صفا از دیده بچشم بود
از نو آرد است بر بنافشاندن شکل	دیده سنگ است هر چه که با خاتم بود
آنکه اول شعر گفت آدم صغی الله بود	طبع موزون چو نغمه فرزند آدم بود
وله	
نفس از توبه صادق دم عید سازد	دست از بیعت تقوی پیر عید سازد
وله	
باز زمین گیری که آن سمان توان کشید	تا نکر دی است چون یارین توان کشید
وله	
همیشه خازن شد دست از عداوتش	کسی که خانه چو نور مختصه دارد
وله	
چشم بر رویه عید کشاید سرخام	هر که از خوان قناعت لبانی دارد
وله	

	وله	
چون است از شسته سوزن و دود و دلم کند		از صراط المستقیم شرع پایدون منه
	وله	
که بر بالافشیدان بشیر جانگ میگردد		تلاش همد و بیرون بگذارد و خوش نشین
	وله	
که چاروسم چون مردیک قباد دارد همیشه آتش سوزنده اشتها دارد بروز خوشتر شمعیدی که خون بهاد دارد که مسجد از همه جای شتر گداوار دارد عبادت همه روی زمین قضا دارد		درین چنین سرسبز آن بهینه با دارد حرصی انکند نعمت دو عالم سیر دیند جایی به پیکو خود فروشانش سیر شکر کایت روزی باستان کریم حضور خاطر اگر در نماز شتر شده است
از بس زلفش قلعی رسیده ام صاحب مبسی در نهم پاکه بوریا دارد		
نخود بشمع دیگر هر اول روشنی دارد بزرگ با نظر کن تا چرخش روشنی دارد		فروغ دل مرا از نور و شمع می دارد مشهور روزگار دولت از فتادگان
	وله	
سگ ز حرص طعمه سوزن بمان نخورد دل بهمان از ساد و حیا عمن مان سنجورد		رو نمیسازد شتر صاحب از خر و خ سود خند از خوردن نان بر سر دندان
	وله	
باب خضر کی لب تشنه دیدار بکشد		دل عاشق کجا باز ساعتر شتر بکشد



پیران گوهر نیکو نسیان مان نشسته خالی	که مانند صد و سیالی دهن یکبار یکیش آید
وله	
نماند از مهر و مهر سپا دوران در عجب آسم	درختی را که سرماخت و دوش بر نمی آید
وله	
جذب قویق بر کس اول میسندیدم	هر دو عالم را طلاق دل است پادیده
عالم روشن گشایش سازد از منت سیاه	جان سخفاش از دم جانش گریسیا
وله	
بیش بر سحر آسمانی زله باند	سبک و جی که پیش از صبح از خواب بیدار
وله	
اگر عزا چو سلیمان شود سمع تو	بتاج و تخت خدا و ارمیو الی شد
وله	
اگر چه لطف در هر نکته صد تنگ شکر دارد	ولی شهید جوشی در بطنشان گز دارد
وله	
مردم ز حد خویش برون پاندا ده اند	راه هزار فقره بر خود گشت ده اند
بسته است روزگار جهان با کار گل	یکسر بنگر باغ و عمارت فدا ده اند
خواجه عاقبت ز دست برون	دستی که طالعان به بقدری کشا ده اند
وله	
گفتگو از عقد دندان گوهر سلطان شود	پوچ گوگرد و کهن لی که بی نذا شد
وله	

وله	وله	وله
<p>بده آه سر و دل بخود و نیم باید کرد ولی که جمع بذر کوفته چو غنچه شده نداکند بزرگان بریده زلف ایاز سخاوت از رنج ابر سبار میبارد</p>	<p>چو غنچه غنچه هر دو تنی فسیم باید کرد ز ذکر آره چه لازم دو نیم باید کرد که پاور از جسد دیر گسیم باید کرد چه لازم است طلب از کریم باید کرد</p>	
وله	وله	وله
<p>مخند ای نو جوان ز شمار بر سویی کدامین حرف پریشان بر سر بام میبارد</p>		
وله	وله	وله
<p>عقله را نفوس بکشد نشود از سوی خواب بگس و قفس سحرگاه گران میگیرد</p>		
وله	وله	وله
<p>عمل چو آله بان در دل از آن میگرد پر کاهی مروغ نیست خرم رنگا باز سجود محتاج خواب نیست طریقت نندوز همان جویای دعا نیست حال سزاران</p>	<p>صفای شهنشمع خانه ز نور میگرد و گرنه دانه قفل و مان مور میگرد طبیبت از صحت بیمار خود سنجور میگرد نه نفور را خر کاسه نفور رسد گزرد</p>	
وله	وله	وله
<p>با اعتبار غریب جهان شدن سهل است غریب دوست که از اعتبار میگذرد</p>		
وله	وله	وله
<p>صاف دل محرم و بیگانه نیست که بروی همه کس نهانته و باز کند</p>		

هر که بیرون نمیدایم خود از خلقه ذکر	چشم چون سحر ز صدر را بگشاید باز کند
وله	
نه از رو بصیرت سایه بال بها افتد	میست سست دولت تا کجا نیندو کجا افتد
وله	
کسی که تنگ دستی هر دم آورده بداند	ندانم دامن شب اجرا محکم نمی گیرد
وله	
سازند عیان محض به مغزی خود را	جمعی که به طره و دستا فرود شوند
چون پست از آه نوسیان م داز راه	کز چاه بر آرند و باز نافرود شوند
وله	
همیشه عید بود و سراسی آن قانع	که در نظر لب نانی چو ماه نو دارد
منزله فقر کند در لباس عیب ظهور	که نان گندم در ویش طوم چو دارد
ز بیم نیکسند کاروان ملک عدم	کجا جهان وجود این برود دارد
وله	
ستکوت هر که نجات از حلقه تجوین اندازد	ز گرداب خط خود را نمیدر راحت اندازد
خطرنا باشد از آه ضعیفان سر بلندان	که موی کارنه غفور را از قیامت اندازد
از ان از گوشه عزلت نمی آیم بیرون	
که ترسم سایه بر فرقم های دولت اندازد	
ز نامزدان برون ان نیامیسته هیچ	که دست از دامن میست لینا بریدارد
وله	

اگر چه شاه راز و زمین زیر نگین باشد	بدرگاه فقیران بهر استخوان آید
وله	
خانه هر که با ندازه بود چون زنبور	همه ایام حیاتش بحلاوت گذرد
چون زمین پاک بود تخم ندارد در بیخ	صیحه چیت است که بی شک نیست گزند
وله	
هر چه دیدیم درین باغ ندیدن به بود	هر گلی تازه که رسیدیم بچیدن به بود
هر کجا منزل آرام تصور کردیم	چون نفس است نمودیم رسیدن به بود
هر متاعی که خریدیم باوقات عزیز	بود اگر یوسف مصری بخودین به بود
وله	
دشمنی ندارد در راه من و نسکین	راهی که بی رفیق است دشوار بنهاید
وله	
آه و تمام است ازین معلق زانند	کز توبه بسودا و سفید پاک بر آید
وله	
مشو از شرک حق غافل که حق از غفلت است	نمیگیر و بکفر از کفران باز نمیگیر
وله	
پیش روشن گهران صیحه تهنیت بگذاشت	بنمک چون بسد از شعاع حد از خیر شد
وله	
پیری اگر چه گوهر دندان من گرفت	شادم که بی نیازم از حلال کرد
وله	

و من خویش بدشنام میا از نهار	کاین زر قلم بهر کس که دمی باز دهد
وله	
دست از اثرندار که تا جام هست خلوق	بی اختیار یاد و پیشیه هست کنند
وله	
درین زمانه باطل کسی که حق گوید	برای خویش چون تصور بسیار باید
وله	
از آن مطلب میگرددی که بر خویشی لب	اگر با خود بر آئی با تو عالم نمی آید
وله	
از قبول خلق دل سرشته را که کرده بود	دست در برینکه مایه است اسرار بود
وله	
نقصان نرسد بخیریدار چه سیاط	حاشا که این متاع گرامی زیان کند
از بیم و در گوی که سزاوار خنده است	زندانی که غمزه بند گران کند
وله	
ندیدم یک نفس همه حسن ظاهران	چه آتش در آن کشور که ده فرمان دارد
وله	
به فرخوس گرویی کند دنیا گذرند	از دعوائی بهوائی دیگر آونیده اند
وله	
شماره گل نسبت کار زنده لالان	بجای سیج نفس اشمار باید کرد
وله	

برگ نشا مار بسیار گوشت باشد	چون غنچه دل بر یک پا چو قیامت کند
	وله
به اشک سینه خود پاک آرزو سازد به دست کوتاه خود هر که چون بسوزد که تیغ سنگ فسان اسپاره سازد	خوش کسی که بخون جگر وضو سازد به دوش خود عزیزی و نه نقش بجا لکن عانت خالمرز سوده لوی ها
	وله
هزار مرده افزون برنگ بود دارد به طرف که کند روی رو باو دارد که خنده در دهن و گریه در گلو دارد که خضر وقت بود هر که آبرو دارد که در پیاله بود هر چه در کرد و دارد علاقه هر که چو بلبل برنگ بود دارد هر جمعت هر آنکس که چاره جو دارد	گللی که بلبل با برگ عیش ازو دارد خبر کسی که از آن حسن عالم آراست میان خوف و رجاء ایستاد شمشیر به آبرو ز حیات ابد قناعت کن ز حرف حالیت بیخیز تا توان دریت و تو غمته گری نهنگامه اش نباشد پیش بچاره ساز ز نیچارگی توان پیوست
	وله
حنای دست زنگی هند آستین دارد	دل زنگین لباس شیرگی آکین دارد
	وله
مردمک به اسپر تیر قضا ساخته اند ماه ازین سبب انگشت نما ساخته اند	عارفانی که به تسلیم وضو خسته اند هر که خود ایتامی شکنند دست تمام
	وله

نفسه حکیم سبکپوش افتادگی نقصان کند	قطره چون از چشم ابر افتاد گوهر میشود
وله	
رخنه در جوشن فولاد کند چون پیکان	دل هر کس که موافق زبان میباشد
دید بجرص محاسبت شود و سیر بخاک	دام در زیر زمین هم نگران میباشد
وله	
بارستی توان برد از پیش کار حق را	سوی سلاح دیگر غیر از جبهاندارد
عجز آورد و بجز ابد و کمی سیاه تاران	عامل چو گشت مغزول بستاند از عذار
وله	
گر صفای حرم که بجز ز مرم باشد	ز مرم که بده دل دیده بونم باشد
تا نه بندی ز سخن لب نشود و دل گویا	نطق عیسای عمر روزه مریم باشد
وله	
آهشاهی حق شد تنگس که جهان بگاید شد	هر که زین در بار آید گوهر بکاید شد
وله	
می افتد ز دسک نوز سحر از غرور	چه قدر کوزه خالی بلب بام بود
پختگی جمع محاسن شود باد و است	سایه پرورد و پر وبال بهانجام بود
حاصلش نیست بجز رومی چو عقوفه	غرض خلق ز بهوار سی اگر نام بود
لب بیوقت کشودن پر وبال اهل است	نشود کشته خروسی که بهنگام بود
وله	
محتاج ز پرورد نبود حسن خدا داد	دندان که حاجت مسواک ندارد

بردار کلاه نمودی از سر بی مغز	کاین جوان نهی حاجت بر پوش ندارد
وله	
نخل آنروز دوا اندر گدازش بهنجار	که زمین پرده مستور می قارون گردید
وله	
بیزیکان هر که نشینند بر اثر انیکند از	نشین بآبدان هر کس نیکان بد بگمان گردد
وله	
رسد بظالم دیگر و خیره ظالم	نصیب تیر شود پرچو از عقاب آید
وله	
نمیتوان بدو بگانه بود زیر فلک	دل رسیده بکیشتر آتشا چکند
وله	
بنمای اصباح نظری گوهر خود را	عیسای توان گشت تصدیق خری چند
وله	
شد کتد از ملائمت من زبان خصم	و ندان مار را به نمد میتوان کشید
وله	
پاک کن از غیبت مردم با خوشین را	ای که از سواک هر دم بسیکشی دندان سفید
وله	
نسبت شغل بپیده ما عبادت است	از عمر آنچه صرف خود و خواب میشود
وله	



بغیر شمشیر نموشی کدام شیرینی است	که از حلاوت آن لب بیکدگر حسید
وله	
بکام هر که کشید شد خاموشی	لب از حلاوت آن در نمیتد اند کرد
وله	
ز ابراهیم او هم پس قدر ملک روشی	که طوفان دیده از آتشش ساحل جزا
وله	
صبح امید است در سیاهی شبها	موی سفید از تیره خضاب بر آید
وله	
از تلخی سوال کریمی که گم است	فرصت بلب کشودن سائل نمید
وله	
همه کس اول د جهان است خاموشند	خاموشی مرتبه همه نبوت دارد
وله	
بی برسی را خاطر آزرده میاید چو سر	تنگدستی پیرانی الحال همچون میکنند
وله	
ز رفتن دگران خوشدلی ازین غافل	که جو جامه بیکدگر هم آغوش اند
وله	
عقیق بی نیاز نیست دگر بنجینه بان	سکندر گرد عالم به یکدم آب بیکد
وله	
دراثر کوش که جز آینه دلسوزی نیست	که چراغی لبه خاک سکندر برود

	وله	
که پشه گرد بر آرد و از سر نه رود کسی که زخمه زکلبه را نمیکند مسدود		سبین چشم جفا ریت پیچ خضم ضعیف چو پشه زود سر خویش میدرباز
	وله	
کز خاطر من دغدغه روز جزا برد		شکر قیج تلخ مکافات بگویم
	وله	
نان کسی مخمور و انبیا که غم ثان بخورد		رزق با ننگ اندیشه بی حاصل است
	وله	
نه آن فسرده که بر دوش شال میگردد		کسی هست صوفی صافی که خرده اندازد
	وله	
کو سرگشته که ز دستا بگذرد		از سر گذشت تا اندر کمان این زمان
	وله	
خم درین محفل بزرگ بیایه افلاطون کنند		کار با عمامه و دود و شکم افتاده است
	وله	
کز رو اساک حفظ آبرویم میکنند		سیکندرم شکر بخیلان از کریان بیشتر
	وله	
صحبت خلق بهمان به که نشی نشود		دل نه اندیشه فرومای قیامت نیست
	وله	
وقت نکش خوش که مار از زلف می فکند		هر که رو خلق میگردد قبول حائق است

دورستان را بهان یا دروین است	ورنه هر خلی جای خود می افکند
وله	
خشم سیه دل تو قیامت شناس نیست	ورنه کدام روز که دیوان نمیشود
وله	
اگر دیار موافق زبان بجا سازند	فلک بیک تن نهاده می تواند کرد
وله	
بهر اندازه بیرون صحبت را بکند	که صحبت چون کمر شد بدالت با می آید
وله	
در آمدیم مجلس سپید جان نمود	ستاره سوزندگان قدر دان بید کردند
وله	
بآبی می توان دل را طبعی کرد	که یک قاصد بر آید و صد ناله بی بند
وله	
از خاکه این در سلامت طبع مدد	کین پخته را برای گداز آفریده اند
وله	
ملا میست سپهر انقلاب دوران است	که تخیل موم بهار و خزان می دارد
وله	
از شکستن سبزه میگرد و خلاص از گزند	ایمن از گرد و غبار شبنم به نجات می آید
وله	

حوصا لطیف پیران نبردوی سفید	این تپنیست که ساکن بجا نشیر شود
وله	
نمی آئی نمی خوانی نمی بری نمی جویی	چرا از آستان اینقدر کس نمی بری
وله	
گنبد مسجد شهر از همه فاضل تر بود	گر بهمانه کسی کو بس فضیلت میزد
وله	
چندین کنگر گشت بهارانش جوان عالم	چندین گنگر بهار عمر ما هم باز می آمد
وله	
این خیال آباد نتوان کجشم باز دید	چشم پوشیدن دنیا کانه نیک بایستد
نطق پیران موافق راجد سازم	صد زبان تکلف از آغوشی پنهانند
وله	
میشود روشن ز نقش بوی بهر شمع که	نیست ممکن عجب خود کس رهنمائی
وله	
از هزاره در آئی اثر از بانگ جرس جوا	بسیار چو شد ز مزه تاثیر ندارد
وله	
شده چو پیر اهل جهان کناری گیر	که هر که مانده شود با کاروان گردد
بقسمت از لی باش از جهان چو رسد	که چون فصول شود میان گلان گردد
وله	
داد بر باد کس به خود از بهمنگیری	هر که چون سپیدین بزم نمی خندد کرد

	وله	
راز نهمان فلک ایچ طفلانه است	هر کرا جام جم از کاسه زانو باشد	
	وله	
سایمان و اگر سازی بود از پرست تو	فلک چون حلقه خاتم بفر تو میگردد	
	وله	
دل در جهان بند که این نونال را	از بهر سرزمین و گرسبزه داند	
	وله	
کمال نشاء انسان بهر خاشوشی است	خم شراب بختی تمام می گردد	
	وله	
سالما سختی ایام کشیدم چو عقیق	تا عزیزان جهان صاحب نام کردند	
	وله	
میست در دیکانی آرام گشتی بر آفر	چون توان بجو عالم ناساز خود جمع کرد	
	وله	
چشم برباب کرم در تجوی جانک است	ز انتظار جام باشد گردن مینا بلند	
حرف سبلی لوح مغز از بفر یاد آورد	کز سبلی از نیستان میشود نحو خا بلند	
	وله	
دل گاه در پرتی غفلت بیش میلزد	که وقت صبح اکثر بهر و از خواب می آید	
	وله	
گر بخت افتد چو یاه نوب ثانی مرا	خلق نگشت شهادت شیر باران کنند	

	وله	
آنکه حرف میکند پدید آید	کماش نقد وقت را بستم صرف پدید آید	
	وله	
چرا بخت تا آخر شکران یکدیگر نخواهی زد	اگر دانی چه دور باد و دل شب ببارد	
	وله	
تبریز دست استرخیز و تیرستان کن	کز جسان چون تویی شد دست حکم تیرازد	
	وله	
گردن کشی بکن که ضعیفان ناله سرو	بسیم نخوت از سر قهر گرفت زانند	
	وله	
درد و خدا به که شود حرف چو هیچ	ایام جهانی که بعد سال سه آید	
	وله	
اگر چون کاسه خالی نیست از شیر این را	چرا انگشت بر لب نه فریاد میخیزد	
	وله	
نان جوی سبزه بر کس نیست از دست	آدم زبان خویش اگر گندی گزند	
	وله	
نلامیت سپهر تم ندو گردد	شراب شیشه شکن جانور که و گردد	
بحرف بیخکس انگشت اعتراض منه	که سفید شود از نو و عس و گردد	
	وله	
خمار ز رو و داشت مدتی چون گل عینا	اگر زنگی برویم از شراب لاله گون آمد	

	وله	
دل را حیا می شب و یکور روشن میشود	زین چو اهر سرشته شمع کور روشن میشود	
	وله	
رو نعمان ز دل بی کینه نمی باید کرد	از بقدر ناز به آئینه نمی باید کرد	
تنج بر مرده کشیدن بجز اندوهی نیست	غیبت مرد به پیشینه نمی باید کرد	
	تا به آسیر ریاضت نلغی خون را شک	
	خرقه چون ناقه ز شمشیر نمی باید کرد	
از در حق بد بخلق به حاجت خود	وله	شکوه از یار به اعتبار نمی باید کرد
	وله	
برون بکلیه مسک درم نمی آید	ز دست بسته سخن و کرم نمی آید	
و بان هر کس بد آموز شد بکرم نوال	هر آتی هست که هرگز بهرم نمی آید	
	چو سان دو اندک بکلی ریشه در جهان صائب	
	که حرف راست برون از قلم نمی آید	
جنگ با گردش چرخ قدر انداز خطا	سپهر قضا بهیچ چسبی نشود	
	وله	
میگذارد کفش هر کس پیش پای پیرمان	در لباس خدمت اظهار ملائمت میکند	
	وله	
فقیر را ز غنی کاوشش شست و بش	راشانی گوهر بر پیرمان چسبید	
	وله	

چون ناقه مصالح که بر آند ز دل سنگ	از سختی ایام مرا کام به آید
وله	
ز سیمواری نگین تا نامور گردیدم	که هر کس شود هموار صبا حیا میگوید
وله	
شکسته بند قناعت مراد بان بسته است	بهانیم که مراد در استخوان باشد
رویت را از محله	
ترا در خوا غفلت فوت غم خوش آن آخر	نکردی دست سگ و تازه ز آب آن آخر
به دست مرگ اسی بخیر که گم گوار کن	چو دنیا یکشیدن بر سر این گل آن آخر
تو که اندیشه نان بر بنی آبی برون هم	لی خواهد تر کشتن تنور از فکر نان آخر
وله	
شب اگر از مرده ولی زنده نداری	همدی کن مردمان سحرگاه نمکدار
وله	
گلخدا از من بون از پرده بوی خود میار	بهیچران ای جان از زوی خود میار
تا به شک گم توان دست مدوی تا که ز	از دگر چشمچه آب وضوی خود میار
از تیر دل گفتگوی ابل حق با گوش کن	خالی از چشمچه حیوان سبوی خود میار
گر بزم سیه صفائی سنگ بار انت کنند	همچو آب از بر و بار میبارد خود میار
رزق فرزندان جوانت کو بنجیر ازین	چون کبوتر لقمه بیرون از گلوئی خود میار
وله	
خواب کنان غفلت دارد از زمین گیر	چون آن هاست قد کن بنجیر جبار بگر



	وله	
بختی نیست بر آفت که کند ناسور در سیاهی یافت صاحب خضر آب زندگی	رشته از صریم بخواه و سوزن از عیسی بگیر سپید دامانی بغیر از دامن شهابا بگیر	
	وله	
بصدق باز نگردد و کور از دامن سحر خاشا شمی هر سلیمان بود و در یوسف خاشا شمی آینه وطن بود و ز لکهارش گفتن قرون بود خرج شنیدن جان وصل	هر آینه حقه گوهر تامل بر دوار بکفت دیو مدینه هر سلیمان زندگار مکن این آینه را آینه دشمن زنگار خرچ بر بخل میفر که شوی بهمیدار	
	وله	
در سینه تنگ بود آه بیشتر هر کس که در جبهت او نیست زادگی	یوسف کند طلوع از زمین چاه بیشتر تغییر وضع میکند از جبهه بیشتر	
	وله	
میدین و هفت که میر آب این چرخ شده و بان بیکوه سائل نمک خوشوار است خوش است صحبت تنگنکان بهم صاب	در هیچ تشنه جگر آب را در یغ ندارد از زمین نمک قهاسباب او در یغ ندارد ز زلف او دل بیتاب را در یغ ندارد	
	وله	
از زمین خاشا سمن چشم از زمین ابران چون علم شد رنگون انکه پشیمان میشود و غزالان علی ایسان با ملک سوسنی نمود	راست گردیدن توقع زمین گران باران پای حرم لغز میاید از دود ابران بار چون قیامت بر سر آمدی از باران بار	

	وله	
از بسکه تند میگردد چوب در عمر گر و سبت مانده بر خنم از رنگداز عمر در رشته نفس گهر آید به عمر هر چند تلخ میگردد و روزگار عمر صاحب گفتگو گذرانی بدر عمر		فرصت نگیرد بد که بشویم نگیرد خواب بر جیره من آنچه سفیدی کن بدست فهمیده خرج کن نفس خود که بسته است ز سببیت ز هر مرگ که شیرین نمی شود تا چند بر تحقیق ایام چون قلم
	وله	
تلاش سایه بال و پیر عیب بگذارد		چو سایه دولت نیست بر جناح سفر
	وله	
گران چه خواب چشم بود خیال دیگر بافضال من افزود و انفعال دیگر نفس بکش کن خوشی بود کمال دیگر سجین سلطنت خود فروز و خیال دیگر		رلوده خواب مر حسن بمیثال دیگر که شستن از لکیر صبر من بودی کشاد اگر دمی ز نفس جان بخلق چون عیسای زبان نکر و سلیمان بدینوازی مور
	وله	
برون بختش جبت افتاده ام بسوگر دماغ خشک مرا سازگار بوی دیگر نمانده هست مراد و دل آرزوی دیگر		رلوده هست مراد و دل جستجوی دیگر مراد بختگان ز بهما شوی بد نیست خزانی که محو کنم اول آرزو بار
	وله	
شاید ظلم سرت از اهل عمل آثار خیر		سودمند بهر عامل حیدر اگر کار خیر

<p>دست و دوان نمی پرورد و از بار خیر بی اگر هرگز نگردد و از بار کوسه بار خیر ماندگی هرگز ندارد و در کار خیر</p>	<p>کوته اندیشی که خیر از مال مردم میگیرد نویز از آئینه میبار و سنگ در اینجا نام جم از جام رویت تا افلاک است</p>
وله	
<p>پیچیده بمرغ بال نشان دادم بیشتر تحقیق نام کرد و در ایام بیشتر است غرور افتد ازین نام بیشتر در خاکهای نرم بود و دادم بیشتر</p>	<p>از هیچ کار نشود خاتم بیشتر از سنگها خفتن بهواری که در است از اوج اعتبار بیفتد از بل خلق از ره مرد و دانا بهر همه از مرد و دانا</p>
وله	
<p>سوره که از مجموع شایسته بیشتر</p>	<p>دل روشن از بیانی شود بیشتر</p>
وله	
<p>خواب بانیست باشد و جهانی بماند ایکده فروزی بهتر و نشان عهد شخته کس که منشی می آید می گماند گشت مارا از زمین او کیسگان آید میشود و در آنها در آسمان اعتبار زود و درون آن صاحب جهان اعتبار</p>	<p>بر لب نام خطر باشد مکان اعتبار از ورق نگردد الی بال جهان فاش شود پرده او بار باشد طلس اقبال او از غرور که بندگان چند آن کدریم این کمان دانه که در جوت جو بکشاییم عالم بی اعتباری عالم بی افتست</p>
وله	
<p>از بغل آئینه در پیش رنگ برنگ</p>	<p>شکوه تاریکی دل ز نابل دل بگوید</p>

	وله	
چه جوئی روزی خود را ز روزی دیگر		ر بودن همچو مردان اند تا کی از زبان بزم
	وله	
دو ددل هست سنبلی وریان روزگار خط امان تر از شهبان روزگار دل خوردن است قسمت مهمل روزگار گوی سعادت از خم چو کان روزگار		دانع دست برگ عیش گلستان روزگار چون شمع تمام نسوزی نمیدهند رغبت باستان بخیلان نمی شود تا برده ایم سر نگریبان ر بوده ایم
	صائب ز فکر باسه گلده سوزمن نماند جاد بیاض گردن خوبان روزگار	
عمو چون بخت و باستان خجسته در گذار		شکوه کردن از شتاب عمر کاظمی
	وله	
دانه از بهر درون می و ماند روزگار بر زمین جمع پس آید خوریکت ای روزگار کانه چه داد و امر و ز فرقه ایستاند روزگار هر که را بر کسی از می نماند روزگار سید بدرنگی و رنگی می ستاند روزگار بر امید آب هر سو میدواند روزه کار		سخن مهری گر بد لهای فشانند روزگار دید چون خورشید هر کس را بر آید عیار از تو باشد گریه هر وی زمین از خود بدار میکنند ستاده دار عمرتی هم بر سرش با کمال بچپائی همچو شرم آلودگان صبا لب تشنه را علم نیست چون چو سر آ
	وله	
نقش جوئی خشک باشد عقیق آید ار		آب گوهر از تنی چشمان نمی شه بی غبار

وله	
<p>و بدنه اصولی بختیش دو بالا بیشتر  نبرد آرد از بدگوهر به بهیشت بیشتر  و کسین سالان بود عرص و تمدن بیشتر</p>	<p>انقص از کمال بود اندک ز دنیا بیشتر  بیشتر با نیش ز ناریک باشد پرده پوش  نارنگ که چنانچه ب مسکن نیست بود</p>
وله	
<p>و ای چشمتی که از دستش بود و بیادار  که توی دوستی زنده جهان آخر چار  و ای اگر میبود و ولتسمای نیل پایدار  اول دولت بختی چون سر آمد فرگار</p>	<p>بیشتر که روزی نازک ز غمخواران بکار  هر توی مغربی غدار و جوهر میدان فقر  با ترنزل ششم گشتایند از خواب غرور  در و میدان چنانچه ان کرد بختی سهند</p>
وله	
<p>صفت بقدر صبر بود صاحب اعتبار  بر قیامت که حساب شود گاهی آشکار  آئینده را از سوم بود آئینین حصار</p>	<p>در ویش به از خرقه بعد پادشاه است  عیش جهان نظر نهم به شمار او  و امای همان راست نگه بان ملک</p>
وله	
<p>دست خود را چون صدف بود می یکدگر کند  صبر بر لبان فصولی را بر و نر کند  از نشان پای خود می برین جعفر کند  عرض حال خویش صاحب خیر تر کند</p>	<p>قطره خود را درین دریا چو گوهر ساحلی  در سراسر مردم به برگ چون همان شوی  در بیابان طلب گستر خواهی با خن  اب گوهر ترخان حالت گوهر نیست</p>
وله	

<p>بزرگوشه قناعت ازین خاکدان بگیر چون غمزه صافوست کوشش مکرر</p>	<p>غیر از کنار پیچ ز اهل جهان بگیر در راه دوست تو سنج در اعدان بگیر</p>
وله	
<p>بشریعت تگران نیست همگان نیست</p>	<p>گاه بر دیده بهنگام پیرین نکند</p>
وله	
<p>کار دنیا کن و اندیشه عجب نکند نحوه سنج پاکی ست ندید از باب بیشو و تیر توفیق سبکباری خلق گوشه گیر و ایام کمن سالی با گر صحرایت آن لیلی عالم داری</p>	<p>تا بقیه ترسی ۱۰ من دنیا نکند اشبه اسر و توانی کرد و بفر و انگند هله مردم بکشت و بار بلبس نکند خزشت پاک چو گردید صحرانکند پایای بیرون ز سینه خانه سودا نکند</p>
<p>حسن از آینه تار گریز و صفاست دل خفاست نهاده رایش دل آرا نکند</p>	
<p>به پیری گفتیم از دامن بنیاد بیدام</p>	<p>ندانستم که خوشی شود این خاک گیر اتر</p>
وله	
<p>میگفت غرت طلب ازین دوران بیشتر از سخیلان حق آزادی هر که در دست سنگ صافست گردان بشود چو سنج آب در ظرف صفای خوشترست جهانم حیرت پر کن دنیا لم بقدر بینش ست</p>	<p>سخت بود از خطر از چاه و زندان بیشتر چون گویم شکستن قوم از کره سلان بیشتر افضل باشد و رسیدستی بفرمان بیشتر میبرند از عمر لذت خاکساران بیشتر هر که مینا ترورین بهنگامه حیران بیشتر</p>

	وله	
وقت خروضا یح کنین طایق پاش گند از خراج آسودگی خوابی سلطان گند		نسخه مشروط عالم قابل اصلاح نیست حاصل این سخن سخن خوش نیست
		صائب از اشک ند است چو له ندری بهره ش سره میشود نامی برابر بر آسایش گذار
آب این چای است و لودرس نزدیک است		میشود بی هر پایی شمشیر از زرق
	وله	
دریم و دینار در زنگانی کنین دل دو نیم از در و چون گردید و در		برگ ادر برگ ناز خوشاندن بود جوش او گردد و مین چون برشته شد
	وله	
که در پرواز گرد و مرغ کوه بال سواثر		نداری چون ز منشی بهره باری کلن عری
	وله	
باوۀ انگور از انگور مانند بیشتر		تلخ کام امین بر چشم شور مانند بیشتر
	وله	
بال و پر پیدا کند چون مور مانند بیشتر در بساط خاک مار از مور مانند بیشتر		حوص در هنگام سری از غلافی پدید آید قسمت اش در گرد و از قضا عمر در آید
	وله	
شراب شیشه شکن بر پیاله شد بموار چگونه مانع غفران شود در آن کوار		کشاده روی من دوست ختم از کاه گناه مانع ایجاد مانده اول

	وله	
ورق نیکو تو پیرایه سبزه سبزه	که شود صبح طرب چشم سفید آخر کار	
	وله	
فلک کای پیرایه کینه بزمینتی درو	اگرچه آینه از روی بدیا نقش تر	
	وله	
تیمه نهد بل غفلت نه با شرم ز آینه	با اثر میر و زلفی افلاک انداز آینه	
	وله	
چو شمع از آینه سحر تلمه و تدبیر	نقشه تریش بهت پیش ناوک تقدیر	
	وله	
از آینه آینه بیدار دل نشین گیر	بزمینتی سحر دار بزمین گیر	
توان کمال به آینه آینه سحر بزمین	دیش روی خود به کافه بزمین گیر	
	وله	
خایه اسیر شد آسودگان خاک را	تا پس از مردن گردد بخت هر موی را	
	وله	
در دینش شمشیر بزمین کشیده تر	از پیشه باست پیشه خاکی گزیده تر	
خاموش یکمال چه بارت بجهد	باشد ز بوج گوهر استب کشنده تر	
	وله	
سالمان بهر راه به اسباب غم شمار	هر چیز از توفوت شود ختم شمار	
	وله	



ای که در دامن صحرای طلب بگردد	روز و رست در عمارت شب و بوی باده
وله	
از گریه بالش بر آید آفتاب نیز و ال	هر که جزو امان شب نگرفت امان دیگر
وله	
بیزرقه صد باره ارباب تو کل	جز رفته حاجت نبود ز سببه دیگر
وله	
سیکشم بادل سیاهی بخت از گردان تو	آه که رسیدم آشفته واری در نظر
وله	
چنان که ز رشته بسیار گرد و نور شمع افروز	مراد که از آفتاب و اجابت و شمع
وله	
برندارد و نظر از بال و پر خود ملاوس	هر که از آسته تراز می کشد محرمین تر
وله	
صلح خاص از آن طلب که عجب است	کن ز دیده خلق از گناه پنهان تر
وله	
نیست بخار درین بادیه یک باره	پای فرسوده چهل چپند ازین تشرزار
رفیق موج درین بحر بسا حاصل رسیده	گشتی ما چو خیال است که آید بکنار
چون به بدر بلالی شود از دیده شور	ساعه هر که درین میگذرد گرد و شوره
حاصل اجماع نزد و سیم نسا ز فرسند	کنج بیرون جزو کجروی اطمینت یار
ایمان اقامت نکند صنایع تیر	قدیم گشت دل از عمر سبک و در و آ

ولم

خام زهر کس دارد خردنار می شیر	گر چه پیکر دوزخش بچند بر خای گریست
از عزیزان نیکو شد کس که خوار می شیر	یشو و چون با کعبه عیان بالکس درقا
کوکانا ماند سازدنی سوار می شیر	از دلیل روح دایم فلسفی می شیرست

یشو و صائب عازر و اسب شب استجاب  
وقت خلد است از زبان امید واری می شیر

از چشم شور در رالم را نگاه دارد	از سببان چیدمان غم را نگاه دارد
پاس که بران حرم را نگاه دارد	شکستن سجون سخت دل اولیای حق
فریادی کنند که دم را نگاه دارد	هنگام صبح نغمه سرایان وستان

ولم

مهره بازیچه گردون گردانی هنوز	رسخت دندان را و در فکر ثانی هنوز
ره نمایان گشت و در فتنه گم آنجا می شود	شاه راه کشور مرگست به سوی بسطید
تو همان سرگرم بازی همچو طفلانی هنوز	قاسم گشته چو گوسفند گوی مرگ ا
در سر انجام عمارت سخت بینانی هنوز	شد طیار عجم سست و پیچیده و حواس

ولم

بمنه شیش می کشی الم بر خیز	سکند سینه با ای غبار غم بر خیز
باین سیاه دالان کمنشین کم بر خیز	سرفا کم بشکر مع کس جهان دوات
چو آفتاب به چشم می بیند صبر بر خیز	بیدار در صفت سوی سفید بر خیز
دل تشنه از تنواری آینه پدید بر خیز	درین وقت ایام کشتاد و شایانست

درین جهان بود فرصت کمر بستن	ز خاک تیره کمر بستن چون قلم بر خیز
وله	
بهر روی خلق تاکی آرزو کردن نماز	چند در یک قبله خواهی یا و در کردن نماز تا نشوئی دست از دنیا میا در و حق
وله	
رزق نزد بیکان حق آید بیای خوشترین	از ترود در حرم باشد کبوتر بی نیاز
وله	
جواب تلخ بقدر لب ترش دیوان	هزار بار به از قند انتظار اینر
وله	
باید اگر مردم یگانه جان نشاند	ز سنا آید و بدر آستانه مرید
وله	
ترا ز هر کس رسد تلخی درین عالم	موجعی است که از خلق در خدا بگریز
وله	
صد گل بیاد رفت و گللابی ندید کس	صد تا کن خشک گشت و شرابی ندید کس باقشگی لباز که در سناخ سپهر از گردش فلک شب کوتاه زندگی
وله	
میشود اوقات مرموم صرف در تعمیر تن	فکر آزادی ازین زندان آید چه کس برندار و طوق سنت گردن آرد و گمان شکر صد دست در جهان ندید چه کس

در چهری را جوانی میکند در این سب	آه کین در بان نباشد در و کان سب
ولم	
تقصیر و لغت باید از دست مار نهادن	پشتبان طاق کسری نگذرد است و سب
ولم	
در شمشیر سبک گران می شود خلعین	در محضی که راه بیابی گران سباش
ولم	
صبر بر چو زلفک کن تا برای ز شنبه	دانه چون در آسایند تحمل بایدش
ولم	
در وقت خویش هر که دهن باز میکند	از گوهرست همچو صدف آب دانه اش
نرمی دهد بر که چون ندان مار زنجیت	هر طفل نه سوار کند تا زبان اش
هر کس کند زبانه خود بیشتر بنا	خالی نرودل میزد از بهر خانه اش
ولم	
از خوان چرخ فرد مایه دست کوته د	که قدر خود شکند هر که بشکند ناش
ولم	
رو چو کند از بین نفع کار من پیش	که من بپای نیم عمر دم از نویس
شود عیار بد و نیک در سفر ظاهر	یکینست تیر کج و راست تابو در کش
لب لب ای میز او از بیکه بیشتر است	عجبت بخورده خود بخیه میزد در دشت
ولم	
بیش از آن سبک اندیشه هم باز نشین	مردان بهر یگانه یگانه از یکا خیزین

دایم میان دو بلا سیر می کند	هر کس شناخته ست پیرین بسیار خوش
وله	
دین نیای دنیای دل نادران فروش	آنچه در مصر و بیست کبکسان فروش
عارفان ز بهر لباسی بخوبی نمانند	بر وای شیخ بپاکی دامان فروش
وله	
چون هر دو در تمام رضا پایدار باش	از آوده ز انقلاب خزان و بهار باش
از تند بادها و دانه چین بر چین خزان	در بحر موج آب گهر برقرار باش
در نوش و نیش کن بحر لعلان نعت	با هر که هم پیاله شدی هم خمار باش
وله	
نسفته چون گند از غلغله اطاعت خویش	باطلاع خمد اصلح کن ز شهرت خویش
بهشت اگر ز در خانه ام گذار کند	قدم برون نگذارم ز کج خلعت خویش
وله	
چون برون آورم از جیب مخزن خیر	از حصیان غمگین من ز طاعت خیر
وله	
از گران قدر نیست هر طلب که یزید بد	از تنی که برین بسته و عاقل نیست
وله	
بهت ناهموار از آفت حصار نیست	شود بهشتی چو آفت شود هموار نیست
وله	
از بگری دست می کشد کعبه باطل	از زینت زینت آن شعله زنده نیست

از دشمن بگناه اگر خلق برآسند صانع کنت اندیشه را خوان زمانش	
فارغ شمنا می جهان گذران باش	بی دهم چون بدیده حیرت دکان باش
وله	
مرصع نیستی از دیدار مستور باش	از بکادو طمع داری ز مردم دور باش
وله	
دایم محرومی منه بر چهره اهل سوال ریزش خود را چون ز نو بهاران عالم کن	نورست حقان گوید به سائل مهاباش چون تو داری قابلیت که طرف قابل باش
وله	
بکس عاقبت غم کجا رسد شادی چنانکه فتنه عالم ز یاد میزاید به افتاب چراغ بسیار چون پروانه کجاست گرد سپاه غم و غبار ملال	طرب بهول ملال است و غم به پیش اصد شرار غم استن است مادر پیش که همچو مسوخته خام است سایه پرویش که خاکسای جهان را کینیم بر پیش
وله	
نیستی مرد مصداق تیر ماران حال	تا بنیادانی توان گفتن معلوم نامش
وله	
ز شش نافه آبی اسباب آلودگی	از مادر انگبان گر نباشد گویا ش
وله	
از باده زهره زهره زهره زهره	نورست حقان گوید به سائل مهاباش

	<p>اینقدر در بستی مصائب بزلت پادشاهیت نسخه و خواب پریشان گریز باشد گوشت پادشاه</p>	
<p>بر آسمان سخن آفتاب انور پادشاه تویم ترا بلبه دل شمیم پرور پادشاه چو سر وید به حال سایه گستر پادشاه چو نیست مال سپید دل تو انگار پادشاه</p>	<p>وله</p>	<p>بدرم چو آتش سوزان بچرخ چون پادشاه صدیق ز دوست تویی بس شمیم پرور پادشاه بسیوه کام جهان اگر نمیکنی شیرین غنا می طبع بود کمیا می روح جانی</p>
<p>ای بسایه سبز دست خود ز بر درخت خود</p>	<p>وله</p>	<p>چون گیس ناخوانده هر کس بر سر خوانی بود</p>
<p>بهر چه میکشدت دل از آن گریزان باش شمر قبول کن هر داین گلستان باش برون خرام خود و خضر این بیابان باش چو چشم آینه در خوب و شر حیران باش تو نیز در دل شب همچو شمع گریان باش پیش چشم خود از عیب خلق عریان باش قدم بر دین منزه از حد خویش بستان باش</p>	<p>وله</p>	<p>نزار زار تعلق کشیده و امان باش قد نال خم از بار منت شمرست خودی بودی حیرت فکنده است ترا تمیز نیک و بد روزگار کار تو نیست زگر به طبع به پروانه نجات رسید کدام جفا که از پرده پوشی خلق است درون خانه خود هر گد شمعشاهی است</p>
	<p>ز بلبلان خوش الحان این چنین مصائب مرد ز غرضه حافظ خوش الحان باش</p>	
<p>از گزند و شمن شیرین با نافع ستار</p>		<p>میکند بر لب لعل کار خود را بکبین</p>

	آب زیر گاه را باشد خطر از بحر نباش صاحب همواری ابل زمان غافل باشد	
نخلت کشم همیشه ز بیلوشین خوش	ایر قیاری دل اندو بگین خوش	
از سر که دهم موده زند در حساب باش از غیب بشاره است که باد گل باش آماره شکستن خود چون جباب باش آماره زوال خود اسی افتاب باش	با صبح رو کشاده را از افتاب باش سرمه فو که گوشه ابرو کند بلند گر هست در دماغ ترا باد نخوتی سر گاه ساق تو نهد رو بکوتی	وله
خواب شیرین بپشه دارد در کمین ابر باش	تیر خونی شیش بنبش ای شیرین باش	وله
چشم امیدش بود پیوسته در دنبال خوش دست با گم از هجوم رسته آمال خوش تا ز استغنا کشیدم سر زربال خوش سرگردانم نظر بانه اعمال خوش انیکه میدارم نهان از همه نشینان خوش	کوته اندیشی که نگرست عجبی مال خوش چون بگس مردام گاه چنگبوتان کرده ام خواب است بیکدم در سایه بال سما میشود بر دیده خوابارن عالم سیاه هست طما جویان خجالت بجا صله	وله
	دانع می بخشد شمر گفتار سر جاد در نیست پیش میدردان مگر طما صاحب خوش	
گر سحر بایز فتاد چشم خود منت کش	یکسخت از خوان کرم فرصت کش	



آب آفت میکند و گیاه کشیند و خوش	چون شد از دعوی میوه خور و خوش
وله	
در مجلس که گوش توان شنیدن بسیار	نیکوین بشنود از سن و در غله سیر کن
وله	
خود را افلاک که دم از پاسبانی خوش	بر زمین از شتر مرغ سپه سالار خوش
چون من خندم و از من عهد جوانی خوش	در پیش چشم من گل خندید و خندش
وله	
تباخ و شطیط طیب زمانه توانع باش	مرغین مصطفی خوش را امید اند
وله	
نصیب مردم بیکانه میشو و باش	توانگری که نباشد بخیر اقبالش
لکن شکار کند رشته های آتش	گدشت خواهد چون عنکبوت در مژه
وله	
سیکندریع بسیار دلی نعمت خوش	ساده لوحی که شکایت کند از قصه خوش
منکه در قشع سوزنده ام از غلبه خوش	زین چه حاصل که گناهان مرا بخشد
وله	
آنچه آدم و دیوانان گندم نمای چو خوش	بازی حنبت بخور که بر عتبت بس بود
وله	
شد آویزه اطفال باشد عیال	نباشد سیر که راه فرود در خاطر غم فرا
وله	

	ولہ	
اگر گفتگو بچہ رود منہ خود فروزش		اگر جوش آب دیگ کھنچ می شود
	ولہ	
ہمان کلید روز و رنج بیت سوکوش		کسی کہ پاک نسا زد و ہن غلبت خلق
	ولہ	
ہمان دیگران بر کمرش چون تیر پردازش		اگر صد بار بخیزد ہمان بر خاک نشیند
	ولہ	
پہلو سے چربا دوست تھا پیش		ہر کہ پہلو ز لاغر سے وز دید
	ولہ	
بخضم خویش سوارم من از تحمل خویش		فتاد گیت کہ پیش سر سبزین
	ولہ	
کاین کمانی مست کہ خاک نغیند پیش		حذر آہ جگر و ز کس سالان کن
	ولہ	
آب در صحرای محشر گر نباشد گوہ پیش		انفصال رو سیاهی آب بسیار مرا
		ہس بود خاکی کہ بر سر کرده ام از رنگ
	ولہ	
بعد عمری یا فغم در سایہ دیوار خویش ماندگی آب و انہیت از رفتن خویش میکشم پیش از گنج خات استغفار خویش		خواب امنی را کہ حتمی تبہ چشم ز جہان آز حیات بیوفا ستادگی جستن خجاست با دل آلودہ بی شمریت اظهار صلاح

مجلس فروری بغیر انویدہ میراوش	تقدیر باشد سی شب انگلس اکر بود و سرا
وله	
گر زار باب کمالی بسته ز دیو بر باشد در مروت از حقیق سنگدل کمر بر باشد	شیخ راجه سر دیو به از نیام زر نگار آتشنگار از امید بد کسی کی آب بشک خود
وله	
از مروت بر سر خوان می سر و پیش بابر	بدیہ مانگد رستا ز چشم کرم بسین
ردیف صا و محله	
میکنند آری ببال مرغ خوشی و دم قص میکنند از آزار سالی صوفیان خام قص از بصیرت نیست کردن بر کنار با هم قص	از مضطرب دل کند از زلف غنیمت قص تار که خدای بود و در باد و فشنید ز جوش امج دولت بجا بازی و شاد و گوشت
وله	
هر کیم بدون رفت از عالم غم شد غلام تا که تا آور و بزرگ از چشم زخم شد غلام	هر کیم پیش از مرگ موز کیچ غم شد غلام شنگدستی راست لازم گریه بی اختیار
ردیف ضا و محجمه	
که کرد دولت بیدار از خواب عوض که فی بجا که غم فی بافتاب عوض و گرنه عمر ندانم هیچ باب عوض	بنده عقل درین انجمن کسی بیست ستاره بدل از داغ عشق او دارم مگر عشق دل خوش تر خش کرم صبا
ردیف طایع محله	
ز نهار دل خند بموج حباب خط	از دل جو برین میگذرد آب تاب خط

یک ساعت است شعله خط آهمن فروز بر بجان خلد نیست سزاوار هر سفاک خط بر سر نهفته بر فردوس میکشد از سبک چشم بوالهوسان خیرگی نمود	غافل مشو ز دولت پادشاه کاب خط تا در دلی که ریشه کند هیچ کتاب خط در چشم هر که سر مه کشد آفتاب خط رفت آفتاب حسن ز بر نقاب خط
روایت غزل سیم	
چرا صبح یک جلوه میشود خاموش	مرا ابو سیم پیری ز اعتبار چه خط
روایت عین جمله	
اینیک گاهی نیز مردم آب آتش خویش را روزی من بدل از تنگ پنهان بارود	روشنی در کار مردم بود مقصودم چو شمع اگر چه محض زبان بر خاک بودم چو شمع
وله	
منم بگوشت چشمی ز آتش قانع ز مال خویش با حصان تندی بر دار	سنجاکهای قناعت ز قوت نباتان مشو ز گنج بنامی چو آرد با قانع
وله	
ابرو را سیمبر و از چهره اظهار طمع میتوان چنین بگر و حیل از قید فرنگ	ابر آب روی مروست گفتار طمع نیست امید زبانی با گرفتار طمع
وله	
بلاست دانه خلق چون دست افتاد	که دام و دمه باشند بر میان جسم
روایت عین جمله	
بفکر دل افتادی هیچ باب وین	پنج راه نبودی دین خراب وین

غدا ز خون دل خود کنند سوختگان بوعده پا دروغ زمانه دل بستی	توبیخ بوی مبروی ازین کتاب درینغ شدی فریفته موجه سراب درینغ
وله	
صحبت چمنش آتش را بفریاد آورد	آب دروغش چو بانه میکاند چنانغ
وله	
سخن عشق مرا ز دل افکار درینغ ماند در سلسله طول ابل گوهر دل از گران جملی خواب زمین گبر شدیم آنکه از دندان هانت پر گوهر بسته است از وجود خالی من سرمه داری مانده است	که ندارند چراغ از سر بسیار درینغ مهره خود خفته بودیم ازین مار درینغ نرسیدیم بآن فاصله سالار درینغ نیست ممکن تالک گو را ز تو انوار درینغ گوشه چشم مروت را ملأ از من درینغ
وله	
گرچه صد غوطه درین قلمم بخوار دیم دل چه باشد تا کسی از دوستان دروغ درینغ بهتر از سیری من نبندی نباشد شیر را	رو برویم بآن گوهر شمعوار درینغ عاشق عشق و سپاس است جان درینغ غافل است کس که مال از دشمنان درینغ
ردیف فا	
نیست چون صاحب که ناگویم از اسرار حرف معنی پیچیده بی رحمت نمی آید بدست میشود طواری عرش ملی باندک فرصته از دم بجا شود آئینه روشن سیاه	مینمزم او یکسای صورت دیوار حرف میشود از پیچ و تاب فکر جوهر در حرف هر شبی مغزی که گوید چون قلم بسیار حرف بی تامل پیش اهل دل من نهاده حرف

سینمای بی خبر آید یکدیگر اند میکنند بی پرده عیش با واد بلند	بست در گمانه اشراقیان کجای حرف سینه نه کس که در گوش گران هم حرف
وله	
بر خوشی میدهی هیچ حرف بچ را استخوان تو تیار گردید از خواب گران آمدی انکاره انکاره رفتی از جهان از فضا عت گرد اگر میکرد آب رو خوش باتمی دستی ز روشن گوهری می پرورد نیشک صیقل لب بساط سحر جان و سنگاه دیان لاف پراز خاک باد و دریا را	میشوی قانع بکف از سحر گوهر چمن تر نشد شکبند است دیده آب کجای چمن باد و صد سوبان نکردی خوشی هموار ز ویدند حیرتیم از گوهر سلطان صند صد تمیم بی پدر را و تدوان صدف انقدر گوهر که دارد دیده ناد صدف که پیش ابر کند دست خود دراز صدف
وله	
نیست بر آینه و رویشان گرد خاک	میتوان چون جام می میدن تیر و دما صفا
وله	
گله تمام کی طرف آن رویک طرف	چنین در خط یک طرف آن رویک طرف
وله	
بدستی هر چنان جو یک طرف اکنون که زلف به خط انصاف بر نهاده از هیچ و تاب رشته عمرش شود تمام در وادی که لیلی ریگانه خوی است	مستانه جلوهای قدر او یک طرف افتاده است خال لب او یک طرف با هر که افتد آن خم گیسو یک طرف مجنون یک طرف رود او یک طرف

روایف قاف

<p>بهر دیده هاسبک فلکوی تا چو برگ کاه نقش و نگار را بر دوش فرشت خلق هر دم زیم آتش و دوزخ در آتش اند با صد پراغی طلبیم عیب خویش را</p>	<p>وله</p> <p>از بهامرو بجا ذنب کمر با س خلق باز هر کرده اند هانا سرشت خلق مارا خدا سپاه و دهر از بهشت خلق اگو فرستی که فرق کنم خوب فرشت خلق</p>
---	--

وله

<p>ناز پرور در حضور گوشه تنه ایم</p>	<p>سیخورد چون صید خوشی بر بانم خلق</p>
--------------------------------------	--

وله

<p>دل شکسته بود گوهر گنجینه عشق سناوه اند به امید گوشه چشمی غم سپهر برین را بدست بردارند کسی چگونه کند ضربه خوشین صباب</p>	<p>بوز صبره زربین ز رخساره عشق هزار یوسف مصری بر ستاره عشق سبو کشان ضعیف شرا بجا از عشق که نه سپهر بوج دست از ترانه عشق</p>
--	---

روایف کاف عربی

<p>جمعی که پیش خلق گذارند درونجاک شرط سحر و جادو جهان دست شستن بر سر و مار با نفس تنگ گشته است</p>	<p>پیش از اجل روز نیست فرونجاک ز سار و روی خود نمی بی و فرونجاک بروند لیسکه آدمیان آبر و نجاک</p>
--	---

وله

<p>نیر بال بطمی پیا له منب ان دار</p>	<p>که ز سر میگوید از دیده جسد و ملک</p>
---------------------------------------	---

وله

میشود خرج زمین چون میوه خاتم فتنه بخت از طلوع و از غروب مهر روشن شد که چرخ آزید و اگر در سخن را چون طرف باشد رسا و دم زدن کفرست در بزم حضور خاستگان	و اسی بر آنکس که اینجا تمام افتد بخت هر که ابر داشت صبح از خاک شام فتنه بخت مستمع چون نارسا باشد کلام فتنه بخت بر زمین پیش صنم جایی سلام فتنه بخت
وله	
صحاب امید من بزرگان بید شد	تا شذر کوفه همت سائل جواب بخت
وله	
ز بسکه کردنمان چرخ نقد جان بخت ترا که دست تصرف بزرگ بود	هر آتش چیه جوان بود روان در خاک چه سود از نیکه بود گنج سیکران در خاک
در آن ریاض که تیغ زبان کند صفا کند تیغ تر بان بلبان نمان در خاک	
گسیست آرو پشت گردون سنگ را بخت سیل از ویرانه بار خسار گرد آلود فتنه سعی دارد روز و ال آفتاب عمر خود نقد خود را بکیه و صفا عقل است دور	میزند این گمنام شتی گیر کبیر بخت ز و میال فلک روی شکر را بخت هر که اندازد و خیت سبایه گستر بخت بهر تر تا چند مالی اوست چون زرد بخت
که دلیف کاف فارسی	
تنم خود را نشود آینه دل سیرنگ نشود و در شیرین چرخان آزادی چشم آسودگی از عالم پر شو خط است	که محالست سیاهی دور داغ بخت تا بر آید شک از بند فی افتاده بخت مهر آسایش این بحر بود کام بخت



وله	
ز سارین بام مدہ چون نگین کہ شد	عالم سپاہ در نظر من ز نام شنگ
وله	
جگہ با مختلف از قمارب لالہ رنگ	آب جو ہر شہود در تیغ و در آئینہ رنگ
رویف لام	
چرخ مست فلک و زوئے سر سے دل	عرش مست پردہ محرم کہ ہر پای دل
دل آتھان کہ بہت اگر جلوہ گر شود	نہ طلسم سپہر بگردد قبا سے دل
گرگی کہ زیر پوست بخون قند است	یوسف شود زیر قونو صفای دل
ما خود چہ ذرہ ایم کہ نہ حمل سپہر	رقص الجمل کنند زبانگ راسی دل
دست از کتا بختا نہ یونانہاں شہوی	مدد شہر عقل کرد سہر و ستای دل
صائب اگر بدیدہ بہت نظر کنے	
افتادہ بہت قصر فلک پیش ہای دل	
سہر و شمع جانہای آرزو و نہدست	اکہ بر بخیل گر نہست سیمان فضول
وله	
گلی کہ آفت پر مروگی نمی بیند	ہمان گلست کہ چہیند از نظارہ گل
وله	
تو در تن عثمانی از جانی چہ حاصل	اسی چاہ و زندانی چہ حاصل
لباس آدمیت خلق نیکو ست	تو زمین شریف عربانی چہ حاصل
تن خاکیست زندان تو از جہل	در استحکام زندانے چہ حاصل

خدا آراوگی چون سہوداری	زرغنائی گنجوانے چه حاصل
چون خواہی نہ غمت شد زرق موران	بدولت گر سلیمانی چه حاصل
چو دوران میکنی در کاسه ات خاک	تو گرفتور دورانے چه حاصل
ایمان نیست صائب چون سخن سنج	
تو در ترتیب دیوانے چه حاصل	
دنیا گذشتہ کہ بہشت است طلبش	از سادگی ہوا ہوا میکنی بدل
با خواب من دولت اگر جمع میشود	شیشاہ جاسی خوشی چرا میکنی بدل
گر رہی در جوانی بآل شکستگی	قد خدنگ خود و بھما میکنی بدل
ولہ	
دل شہما شہوا ز دیدہ گریان غافل	در سیاہی شہوا و شہرہ چہوان غافل
قدیم گشتہ رسول سفر عاقبت است	مشہواسی گوی سبک خیز چو غافل
شمع شیرتہ محاسن کند قمارت است	مشہواسی دیدہ در زبانش ضعیفان غافل
گفت ہوش در برگ نشاط صائب	ہر کہ گردیدہ ربی برگ و نوایان غافل
رویت میم	
ماخذہ را ببردیم گداشتیم	گل را بشویم چینی شبنم گداشتیم
مردم پیادکار اثر ہا گداشتند	ماہرست را بسینہ عالم گداشتیم
چیزی بروی ہم نہادیم در جہان	جز بہت اختیار کہ بر ہم گداشتیم
ولہ	
نہون آغشتہ نمشا الوان جہان میم	زبان خوشی چون خورشید دیوانہ میم

سراسیمه را گردان اول دولت بدین جهان نفسه روز قیامت هیچ کاری و تکلیف من بسیار از نظر سنگین بر آید بیک خواهم	نیک دیدن صدای دیدنی آزاد گردیدیم بجز دوستی که بر یکدیگر از نسوس نایم چون خواب امن با دولت به یاد بخیدیم
وله	
طاعت نیست بجز غیر شستن دست و پا اگر نماز از من نمی آید وضوی میکنم	
وله	
گاهی در آب دیده و گاهی در شمیم مهر را بر دل شب ز دیده است	در مانده متابعت نفس کشیم مار و زنبور طول امل در کشیم
وله	
ماز شغل آب و گل آئینه را بدویم خانه سازی را بخود ساز می کشیم	
وله	
رافتنم پذیرد و رزمای ساده ایم بر دوستان رفته چه نسوس میوریم	چون داغ لاله از جگر در داده ایم بانجو اگر قرار اقامت داده ایم
وله	
طفل میگردد چو راه خانه را میگذرد چون نگریم من که صاحب خانه اگر کرده ام	
وله	
شدن جمع از زلف زشتانی هم نشان که نیست بجز عیب یکدیگر خشن	شکستان جهانند مومبائی هم نصیب مردم عالم زشتانی هم کنند کوشش اگر خلق در وائی هم

وله	
بجسان بقیوان جان دازین بیا پرورش	کنارین بجزا خود سائل نمی بینیم
وله	
نفسیت بیکار درین محلیک نشین	همه ابرویک دیده بینا زده ام
وله	
سفینه در عرق شرم سیه آن خیزد	ز بسکه سنفعل از کرد و ما نمی خویشیم
وله	
کو بر آرد وحشت تنهایی از جانم دمار	ما حرین راه دوم آشنائی نیستیم
وله	
ز ساو گسیت تمسای سودازین مردم	که شد بجا که برابر وجود ازین مردم
بغفل کشائی جان بود پیش تیغ اهل	کشائی که مرار و نمود ازین مردم
کسیکه سر بگریبان درین زمانه کشید	یقین که گوی سعادت بود ازین مردم
وله	
خط با و لاق جهان دیده نادیده زدیم	بخت وستی گل چیده و ناچیده زدیم
هر دم از ناتمام برگی نتوان آه کشید	چار بگریزین غل خزان دیده زدیم
وله	
بچار موصوفه رد و قبول تن درده	ترا که نیست بگریستن از مردم
اگر نه تیرگی آرد طمع چه اساس	چراغ می طلبد روز روشن از مردم
وله	

کعبه مقصود را در نقطه دل یا ستم	چون ردم سیر زنی و کنون نزل یا ستم
از گزشتاران این گشتن چه سیری کن	همچو سرو آزاد گانزای پای در گل یا ستم
ول	ول
بیک فرو بسته است عدد دفتر انبیا	سجود تا رسیدم به عالم رسیدم
ول	ول
ز سر کلاه نمدر اسپگونه بردارم	که ز پر تیغ حوادث همین سپردارم
توان ز دشمنان ناکناره کرد بقتل	ز تیر کج حذر از رست بپشت دارم
چنین که قافله عمر میرود بشتاب	کجا هست فرصت آنم که توشه بردارم
ول	ول
هر که رفت آنجا از فکر باز گشت بوده است	دل نشین افتاده است از بس کو عی عدم
ول	ول
شکوه از کج روی طالع و از دهن چکنم	از دها میشو این بار با فسون چکنم
مست مگر گوشه نشینی دل جوی گرسنت	در خم نمی نگریم چو فلاطون چکنم
سین آنم که تراوش کند از من گلله	سید بد خون جگر رنگ پیرون چکنم
ول	ول
دست در دیو خسیانه به بالا چکنم	طرف وعده که بریم ست تقاضا چکنم
نیست یک چپه و اگر در خشت گاه	نهم روی خود از شهر نصیر چکنم
ول	ول
دو عالم شد ز یاد آن سمن پادشاه شوم	بخاطر آنچه میگردد بشد کجا و از شوم

	وله	
چند آنکه چو خورشید با فاق دیدیم	ما هر پرورشندگی مسج و دیدیم	
یکبار غنیمت از دل مانا و کاهی	از بار گشته همچو کمان گنج پیچیدیم	
	وله	
قسمت زنگی از آئیندوشن نشود	انضالی که سن از صاف نمیران دارم	
	وله	
مار از رقب خریدند زرا خوان	بر قافله از قیمت کم بار کشیم	
	وله	
تا نظر از گل خراب تو برداشته ام	مژه دستی هست که در پیش نظر داشته ام	
برگران باری من هم کمانی سین فنا	که من این بار به اسید تو برداشته ام	
	وله	
در نمود نقشه بانی اختیار افتاده ام	مژه موحم بدست روزگار افتاده ام	
	وله	
همان بیگانه ام هر چند با خلق آشنایم	چون ز دیده در یک خانه از مردم جدا شدم	
	وله	
شوم بجایه مردم خوانده چون همان	که من بجایه خود چون خوانده همانم	
	وله	
رزق می آید پانچویش تا ندان سبب	آسیا تا هست را ندیده نان بیستم	
	وله	

	وله	
چند دجاک وطن غنچه بعد بال درم	در سرافتاده خوشنید پتو آسفرم	
بیکر گسست که بر سر ستم مالیدند	دست چربی کشیدند عزیزان برم	
	وله	
چشم کشایش از خلق بدویج باجم	در زرم بی سوادان لب بسته پرتابم	
	وله	
ما بروی تلخ صلیح از هر نوعی که گویم	چشم شور خلق را بر تویش زرم کرده ایم	
	وله	
ما بصبح از رست گفتاری عالم دریم	محرّمی آئینه خوشید از پاس ویم	
روزی فرزند گرد و آنچه بکار دپدر	ما چو کند مسینه چاک از انفعال دیم	
	وله	
گشته است در میان دی عمر ماتمام	ما از بل صراط همین جا گذشته ایم	
	وله	
تا توانی پرده چشم سودان بشود	حدیثهای فربه از پهلوی لایقیم	
	وله	
گر ندارم گوشه دفتر غدر من بجات	از گرفتن عار دارم گوشه گیر چنان کشم	
	وله	
تا ورق بگشت منفر با بخوان ناوشت	چون قلم آنرا که با خرد کنیان بپشتم	
	وله	

از تحمل راه گفت و گو بهین بسته ام	پیش سیلای ج اوت سدا بهین بسته ام
وله	وله
پیوسته بار فکر و دوا عالم مشوشیم	ما از دو خانه همچو کمان در کشا کشیم
وله	وله
مروصان در بهر جایافت میشود	در هیچ عرصه مرز محسوس ندیده ایم
وله	وله
اگر چه خویش اگر کم کردم از نسیان برهیا	با این شادم که ایام جوانی فوت از یادم
وله	وله
در آنجهان ندیده فقر اگر تنبیه در اینجا	همین بس است که پروا انقلاب ندارم
وله	وله
گوهر شهوار عبرت گر نمی آید بکسبت	در سباط آفرینش من چه بر میداشتم
وله	وله
قماش مردم عالم اگر این است بدیم	لباس عاقبت چه چشم پوشیدن نمیدانم
وله	وله
خاشی دارم از مردم کج بخت آید	بنیست چمن مایی لب بسته هم قلابم
وله	وله
بر نقش بد که رود ابر پاک گوهری	بر خویشتن چو آینه هموار میکشد
وله	وله
سکسته بر دل ما آن زمان گوار باشد	که رویا کنی احباب را سنگ نازد



	وله	
من از بهواری این خلق نامهربانترم		خطر در آب زیرگاه پیش از بهرید باشد
	وله	
چون عشیق از سادگی کس کشته شد نام آنچه با غفلت گزینان میکند بدین سلام		عالم و شکر چشم خوشتر از یازدسیاه اره با آهین دلی با نخل بار آور نکند
	وله	
دل غمخور و بدین کشور عزیزانرا هم		زنده میسوزد در آسمان و در بند پندون
	وله	
کشتی از دست لنگه داده می آید چشم دولت دنیا اگر ستاده می آید چشم		دیده هر کس که حیران است در بهر وجود گرم جولان تر بود از سایه بال بها
	وله	
که در دو هفته کن بارت آفتاب تمام		چو ماه فونهای بهم شکن نبود را
	وله	
نه از مهرست اگر برگرد سرگرد و فدا کنم		بگردان بهر خور و گردن آید گرد و
	وله	
سینه برداع عاشق لاله را آید چشم طرحه زرتار چون شمع مزار آید چشم		بنیخانرا در دل ابر بهار آید چشم عارفان زنده دل را بر سر مل مردگان
	وله	
آنچه به چشم ز شاہی از گردانی یافتم		بر برگ حدیث سنجیدان از بیوائی یافتم

از دوعالم قطع کردم رشته پیوند را	تا به آن یگانه پرور تشنه‌ای یا شدم
وله	
منت دست فوج از شمشیر از دست زد	از قبول خلق از بس تمیزی دیده ام
وله	
در منزلت زخده اگر گریه پیش نیست	بالا تر از دهن زجه داند جای چشم
وله	
با هر که شکوه از دل افکار میرسم	مخروج را بسیر نمک زار میرسم
وله	
نمیدزدم ز کوه قاف و شش از رو بار بیا	ولی از عمده نقل گرانجام نمی آیم
وله	
نظرت از دیدن مکرده یکی صد کرد و	نمیتواند غیبت اگر دوسه بدینا کردم
وله	
ز بیم چهر شب وصل یار می لرزم	میان عجب ز بیم کنار می لرزم
بر استی نتوان شد ز قیام بار امین	من از مساعرت روزگار می لرزم
وله	
نوان ز بختی ایام صبر هر کس یافت	عیار ز شود دار سنگ آتشان معلوم
ز اشک ساز دل بقیار من شد فاش	که از ستاره شود سیر آسمان معلوم
ردیف نون	
تخته پاره تسلیم خورشید ابیسان	که شکل هست درین بجز آتشنا کردن

نزدیک محکم هستی کجا برون آئی	ترا که بند قبا مثل سست واکردن
نظر بدیده مردم سیه مکن صائب	بگریه نتا بتوان دیده را جلا کردن
کسی که می نهد از حد خود قدم برون	کبوتر سیت که می آید از حرم برون
ز آسمان کن سال چشم بود مدار	نمید بدو چو سپو که گذشت غم برون
عجب که چاک شود دست مشتقی صائب	که آرد از دل احباب خار غم برون
سبحن خلق و لسان سخن بتوان کردن	با این عنبر و عالم بر آسخت بتوان کردن
سبحون خردن اگر فانی نوی اینست لکن	چه خوشه سار دل این چرخ فتنه واکردن
اگر از غاشی مهر سلیمانی بر بست آری	پیر ز ادان معنی ترا سخن بتوان کردن
وله	
بر خط لطیف بزرگان مشو گران	لنگر درین محیط بقدر صباب کن
عاجز بود ز حفظ عنان دست رعشه دار	تا محکم بست تو به زمی در شباب کن
بی ابر شکل سست تماشای آفتاب	صائب نظاره رخ او در نقاب کن
زرق اگر بر آوی عاشق نهد باشد چرا	از زمین کندم گریبان چاک و آب برون
وله	
بست عین عدالت احسان بخش صبا	قطره در دریا طلعت همچو اسکندر زن
صفاست زرق تو گفتارست زرق دیگران	نانوان گل دگر گریبان زنجیق برهن

وله

دیدم از انخوان چه خوار بیاموزم چه بفرماید	چشم دلجوئی نمی باید از انخوان چشمین
---	-------------------------------------

وله

میکنند گل ندروئی از شراب بگیران باوضوی دیگری می بند و احوال نماز از جواج خشک کردم پیش از این تر باغ چون نیم صبح کردم گرو هر چه غنچه است گر نه پیوست است با هم رشته جانها چرا	در سرمه بگیر و دافزون از گلاب بگیران تازه دارم که سر و کلاه و آب بگیران چشمه دیوان من شود سراب و دیگران میکنند شاید دل مرا از فتح باب بگیران عمر کوتاه شد مرا از هیچ و تاب بگیران
--	---

میتوان صائب سبلی روی خود را سرخ داشت  
از چه باید کرد و رنگین از شداب بگیران

کرسی در است اوج اعتبار انجمنان رشته اشک انداخته آه حسرت خنده بر لبست که از برید ظاهر شود	دل منه بر دولت ناپایدار انجمنان پیش چشم سوختگان بود و تار انجمنان شادی پادشاه کاتب بهار انجمنان
--	---

وله

شکوه بهوده از ناسازی گردون مکن از شکست خضم خوشحالی ندانست برود چون سبای پای همت بر سر گردون گذار صحنه نیست چون شام جوانی بزه پوش	این جبهه است بشیر بان افزون مکن زینهار این بزمه الماس در سجون مکن خوشش اودم حصار سحر افلاطون مکن انچه ممکن بود کردی پیش از این نمودن مکن
---	---

وله

مژده از خواب گران چون گیسوی سنگ است	در تپه سنگ چه مقدار توان بالیدن
اوج دولتت مقامیست که غافل پند	بر لبایم خطر جیل بود و خرابیدن

وله

روی زلفشان گذارد ماه چون گرد تمام	چون شود بر زرباست مانجا از اندیشه کن
بوی خون می آید از آواز اولهای دوشم	رحم کس چنان خور دازد و لطف از اندیشه کن
پشه با شبنم دیده داری خون در دهنم خورد	زینهار از زار بدشت ننده و از اندیشه کن

این بنین آسمان گردی و دومی پیش نیست  
از دهنان صفاست بیدیش از غبار اندیشه کن

هر که نجا با سر افرازی آمد سر ز زمین	خط از محبت گم کند در روز غمش بر زمین
هر که چون آئینه دارد و حبه و اگر ده	میشود فرمان و همچون سکنه بر زمین
ماز کافر عشق از شکرتنم غافلیم	میگذارد مرغ در هر دانه سر بر زمین

وله

بپوش خنجر و وضع جهان و عشرت کن	به بند در برج کائنات و وحدت کن
نه ترفیع ترا و کمبای لباس پرست	از جامه که لبالی رسد قناعت کن
ز آتشک چهره ترا داده اند آب ز زمین	بر آتش توشه فردای خود و عزت کن
چو آفتاب بقرصی اگر رسد دست	بگرد و خوان فلک فربه و قسمت کن
دما دم است که طبل جیل ساز شود	بهر طبعیدن دل فکر کار حیلت کن
لباس عافیتی به ز خاکسار نیست	باید لباس سبک از جهان قناعت کن

وله

ننگه که از کجا بکجا میتوان شدن	ششبر تا خناب رسید از رفت ادگی
وله	وله
عاجز از او سنگیری کن بخت پانز در محیط یکدین نهارد دست چافرن دست خود چون صبح خبر بدین شهباز بخیه از خواب گران بر دیده پناهن	با توانائی با بل فقر استقامت با قضای آسمانی چاره جز تسلیم نیست تا بر آید از گریه بخت بیکدم آفتاب از در پوشیده برگردد همانان عیب
بر سیه پشیمان گردان سرخ صاب چشم خوش کاسه در خون جگر چون لاله حسد امزن	
گره از حیدر بناخن نتوان واکردن در خود عرض نباید بسیا کردن خواجده از تکیه جمعیت زین کردن که با عجب آن بخت افشا کردن که گره از دم عقرب نتوان واکردن شاید بخت بود شکوه دین کردن	نیست مهند و علاج هم دنیا کردن میشود بسته در فیض زد واکردن لب عقربست که هم بایه قارون شده است آنقدر از دل صد پاره نماندست بجا نیست ممکن بفسون بدگران نیکشوند زن چه باشد که از دم دلفریاد آید
فور خورشید در دیده و دل را صاب گریه چون شمع نهان در دل شهباز کردن	
پیش ازین ستادگی با اسب چنگانی کن در حضور بیوشنگانان سیم گردانی کن در میان جمع اطهار پریشانی کن	چون دو تاست قدرت از پیری گریه کن منع زبیرک دادم او را منی پند عیان پاس و از از شور شهبان منبلی فردوس را

حرف حق با باطلان گفتن در صلبه

در پیش چو صائب در فشان می کن

وله

تبدیل خرد و سرخه نتوان با قضا کردن دل انگلیس بر شک بهیات است بکشاید نکردی سجده خلاص تا افراسنجی نیست چو پیلانی گواه از خانه دار دوست و پاک در ششهای بیجا گشته شمرند و نام از شک خوب کرده نگاشته شکرها نیست	درین بیابان است سبزه بیابان کردن بدندان گشته نتوان گره از تنه واکردن ببام کعبه عمرت رفت که سبزه واکردن کمال کوته اندیشی است و باطل کردن چه داری و دستش روی غنچه واکردن تو افی بستر خود را اگر از خواب کردن
---	---

مردانه و برون صائب بچون بچ شادان  
که میفریبت از هر خوب به مغزی صبا کردن

چندای دل نغمین بمبار اگر گیسین صبح امید میداد از دیده سفید از گریه خوشنمای گریه چید و دست ناک ریزش سفید میکند ابر سبزه را بر استقامت نقطه شمع شاد است غم در دل محیط نماند اگر ترا بر فوت وقت هم بدینا کین و طعنه شک	عجب بیت قطره قطره در با گریستن دار دور استین بدیضا گریستن دار دورین حدیقه شمر با گریستن روشن شجول از دل شبا گریستن لیسان سبزه و ماتم دنیا گریستن باید بقدر خنده بیجا گریستن تا کی نفوت مطلب دنیا گریستن
---	---

صد پیر بن عرق ز خجالت نسیم روز  
صائب شکی که فوت شد از با گریستن

نیکو خلق است از قریب غنیا و بیخ و باب	رشته از گوهر ندر و بهره خبر لاغر و ناز
وله	
عمر خود را کم باید فرونی میکنند	ساده لوحانی که سپند و ندر سال و شستن
وله	
از سر انجام سفر غافل نمیدار شدن	دل نهادن مستعجبی نمی باید شدن
گشتی نوحه مستاجدل فرین پای خون	در شکست پیچ صاحب دل نمیدار شدن
وله	
سود سفر و گذران در مهربان	ز نهار بار فاق موافق سفر مکن
وله	
پیچ مهری نمیدارم سزای خوشن	می نیم چون میز بخون سرب پای خوشن
هر که حاجت اظهار پریشانی کند	میزند خال پریشانی بر پریشانی خوشن
وله	
باجای تو شده دل برداشتم از هر چه است	بار سنگین را عجبی بر تناید بدش ازین
وله	
در آتشی کار خود از آتش آید این	ز آن بیشتر که خاک شودی زیر پای این
وله	
دندان خاشکی بجای چون صدق گذار	دندان خود پر از گسترش و ارگون
وله	
بروی سخت نتوان گفت کار و نشین کردن	همواری تلاش نام باید چون نگین کردن



اگر افتاده راجع مور از خاک برداری	بکشتن سبزه است از خاک روی زمین
وله	
محم کج آنی نیست هر چند رو	از تو انگر فقر را طست نه میان سخن
وله	
دایم از روی نسب بر هم قفا می کنند	می کنند از یک پدر پدری این جهان
وله	
ناسازی فلک بر سریم شکایت است	خامش نشین و پرده افلاک سازگون
وله	
ای جهان دولت خالی است نام رنگ	ایند دولت و دوزخ خود ستایم کن
وله	
می شود مال بخیلان باد و ستار نصیب	خرو و گل عاقبت خرج صبا نوا بد
وله	
تا چه و زیاده ان با گاه گاهی ساختن	از سبک منخرست باز برین کار ساختن
از بر یک طعم چون قلاب گردن کم کن	با آب خشک بتوان چو ماهی ساختن
در تلاش نام توان چو حقیق ده نو	بادل چون رنگ ره بسایه ساختن
از محیط آفتابش فلس اگر داری طمع	با نه ایران خار میاید چو بسایه ساختن
وله	
هر که کم خورد و خوردن نشان نکرد	چو قارون می کند ارد به کی بر زمین
هر که با کم بر فروتر نشسته چندی بیشتر	می پاید چون ماهی آب ریا بر زمین

	وله	
منه نهنگ غافل خود قدم برین	که بر زخون و صید که آید از حرم برین	
ندارد و اندر جز خون دل و ام صحتها	منه تا ممکن است از گوشه عزت قدم برین	
منه غافل از آه جز با هر کس طرف باشی	که باشد فتح از انجا که آید این علم برین	
	وله	
هر که آب می خجالت اشغیل خود کند	از مرورت نیست آوردن گناهی بر زبان	
	وله	
در تلاش امج عزت هر که میسوزد	سعی چون خورشید دارد در زوال خورشید	
	وله	
خاک باشد از صفا چشم شمشیر	کرده ام تا خاکساری احصا شمشیر	
	وله	
ز اخوان ایام دیدیم تا دیارین	گوارا کرد برین جایه از تمیست افتادین	
	وله	
منه جو طرف کلاه از شکست و غائل	که هست خجسته گنی زینت سرافرازین	
	وله	
بر مراد بد گمرایم نگر و آسمان	سنگ و دافه ز آغوش فلک خنجرین	
	وله	
که مروان اندر می معرفت کفر کس	فتنه با دارد بنام بادستان زردن	
	وله	

دل غمگین اندیشه زور و دروغ عالم مکن بیشتر خود را چشم در عالم پوشیده دار گر نمیخواهی شعور و بشیر، درم سالار تو ناله با است جفاخی این عالم بارور	سهرگند چشم بفرز و سحر آن آدم مکن در سخاوت خویش آسان چون غم مکن راز خود را از حکم پیران محرم مکن در پیش خود در زمین عاریت محکم مکن
وله	
از پرگاه جهان بخت من تنگی نیست	التجایش بسیار نبرد دیده من
وله	
بعد از شوار و عالم تا توانی با خدا بودن بکش فزندی مردانه جستمستی بر دم تیغ قضا از چین ابرو بر بسکیر و تند از دل چون سنگ ز بجز و بسیاری	که دارد در دهر بسیار با خلق آلود که باشد در بلا بودن از بیم بلا بودن ندارد حاصلی و لگیا از حکم قضا بودن اگر دانی چه طلبه است در دهر با بودن
وله	
اگر چه دست شان کوتاه تر از استخوان باشد	بود گوی فلک با در خیم چو گان و شیان
وله	
همه صحرایی کن بغض حسین	سپهلوئی ز گاه کند کمر بای من
وله	
بر آورد از نسادت که در عصیا گریه مکن	شبی با هم ترا از آتشین فزونی مکن
وله	
چو اهرم بر زمینش بود بار بار دست ا	ز جرم زیر و ستان از خیل چشم پوشیدن

دشمن که اندک داری چه بستانم چو دندان رخسار طبع از زندگی برون چرا آلوده کردی بخت میبختی خود را	نمی ماند گناه محراب انگشت چسبیدن که بازی آید و میرساند مهره بر چیدن پوشش و کم نمیکرد حیات از سال فرودیدن
وله	
ز صدف زهر آید همچو ماه مصری که چنان شود که چراغ بدر کند روشن	
وله	
غوطه زود خاک ناپایه میانی شد بلند سرکش از آرزو بیاید ملک و بزمین	
وله	
پیش سرشته زوی و امکن پیش ازین آه روی خود هر دو عرض طلب پیش زمین	
وله	
نیشکر بعد از شکستن میشود شلخ نبات دشمن که کس از ابریکدگر شکست فشان	
وله	
در کس سالی نفس از سرشته آن ساختن رست ناید با کمان حلقه تیر انداختن	
وله	
اگر چون کیر سنگین دامن بامال سازد تو از هر بند انگشتی بترکان شکستد کن	
وله	
از عزیزان رفته رفته شد تری این گداز پیش ازین بر دنگان افسوس میخورد خلق یک تن از آئیدگان بگذرند جای تنگمان میخورند افسوس و رابام بار باندگان	
وله	

	وله	
از آن خرسند گردیدم و دوزخ را ندیدم	که دیدم که کسی نیست جز یکدیگر او دیدم	
	وله	
تو ای که بآب حاکم گشتن چشم را در دل گلی در راه داران گزینی برگی بیخشتانی	گل از پیش جوی برسم آستان میوان چیدن بفقد آن خس و خوارگی بر گمان میوان چیدن	
	وله	
آه گری هست و ایم در دل میباید من از شتاب غرق غفلت من کم شود	نیست هرگز پیرایه گوشت و عجب آب من زین صدای آب سنگین تر شد آغوش آب من	
	وله	
پیش اهل حال میباید از گفتار نیست	چون طرف آینه داشت و عیب میزدن	
	وله	
هم گنه عذری و هر قصیر دارد توبه	نیست غیر از زود رفتن عذر بیجا آمدن	
	وله	
بتلاسی آرزوی نفس امارت مخول	عنکبوت رشته طول امل اذل مخول	
	وله	
میکنند آلوده یکسج چندین است	یک گمان از عهده صد تیری آید برون	
	وله	
چون سیاهی شد ز موش پاید پاید شدن	صبح چون روشن شود پاید پاید شدن	
	وله	

آبروی را که کردم مرغانی بیدار	آسیای میوایم بدور انداختن
وله	
شیریک خورده بودم در عهد کودکی	کردار فشار چرخ سفیدی ز روی من
وله	
آنقدر باین مدارا کن که جهان فی شود	خرشت چون پاک گردی بر غزال زن
وله	
نیست تیان چون نعمتای الهی آن چنین	برگ نیران کفایت دندان ریختن
سلجی زنت حلاوت میرد از شد جان	آبرو توان بر آب جویان ریختن
وله	
از دل جهان به غرت بگرد چون کند	آنچه بوسف دید را خوانم آلودن
وله	
لعل بیدار شود گشتم مرا سوی سفید	برده دیگر شد از غفلت بر خواب من
لشکه با گردن حالت طاعتم آینه است	خاک بلیس ز بان شمع در محراب من
وله	
در من دولت آسانی نمی آید بدست	این هماره غیبه فولاوی آید بر من
آز خوش پوشان فریب بزم گفتاری بخور	کین صغیر از خانه صیادی آید بر من
وله	
میتوان گشت بگفتار جهانگیر و کی	نیست ممکن که دهان گیر توان گوی
وله	

دل بچون بچ کشتا و خواهی ساختن	مصطفی خود چو کشته باد و خواهی ساختن
نمیکنند هیچ جادوت و خفته چون بچ و درو	اگر حصار خانه از فولاد و خواهی ساختن

وله

زین گیسو هست که گرد و درو طاعت	استخوانم مغز و منم استخوان چو پستان
هست اگر گریه را خنده در جاشنی	ریشه غم در دل باز عطران نه پستان

وله

اگر بوضه جانی رسد شراره من	احید هست که روشن شود ساره من
نشد کشته دل عقد مرا هر چند	از سبزه گرد بر آرد و آشتی ساره من

وله

فارغ از کمر مکافاتم که خصم کنیه جو	زنده زیر خاک باشد از عبا کین من
------------------------------------	---------------------------------

وله

هر که اوقات کند صرف بقای خلق	میرود و زودی دست بازارد بر خلق
------------------------------	--------------------------------

وله

ز حسرت شرکاز و دیشوی دلگیر	درین زمانه تمنای اعتبار کن
----------------------------	----------------------------

وله

عقل سختی دیدگان شمع و صیقل داده است	مشورت ز نار بامردان گاه فدا کن
-------------------------------------	--------------------------------

وله

عنان بطول آمد آوده نمیدانی	که مغز آدمیان زرق این باران
----------------------------	-----------------------------

وله

بپوشش چشم برافشای عروذر کار که نیست	لباس عافتی به برتیم پوشیدن
وله	
در همه روی زمین میشود نگشت نما	هر که چون همه تها می شود از خود شکنان
وله	
مرا هر کس که ببرد میکشد از گوشه خلوت	سنگار بست که از خوش طارم میکشد بیرون
وله	
صبح سپهر از دلم زنگار غفلت را نبرد	دیگر عین اندیشه که از زنگار جمع آید بیرون
وله	
نور از آئینه مبارد سکن را سنجاک	از حیات جاودان کیمیت آماجین
وله	
هر که از آب حرام شربت استن نشد	تنیخ اگر باشد طرف مردانه میگوید بیزن
وله	
کنانه باده پرستان جویندیک است	خدا پناه دهد از غرور سبب یاران
وله	
آوده گردان بناد اوج عصمت	از صحبت میفانده ز نزار حذر کن
وله	
آه که ز بسگیها آدم کوتاه بین	میرود با مرکب جویندین دنیا بیرون
وله	
بهر سیه و می که گوش میکند در جمع دل	جمع چون بند و کند نیز هم بر سر آموختن



دوستی منی خوش کنی می آید بختی شکر	بر سر یکپا تمام شنب بر سر شوق
وله	وله
بیم بختی که مرگ آرد مرا از زندگی بیرون	ازین آغم که می آرد شعل زندگی بیرون
تو وضع میفراید رتبه ارباب دولت را	ز غلطانی نیاید گوهر از زندگی بیرون
بر آور و آنکه از خون من آلوده دامان را	مرا سی کاش می آرد از شتر زندگی بیرون
رگ گرون فرود از طوق قمری سرور صاحب	زر عنایت بنار و مرکب ان را زندگی بیرون
فقیر از اوج پرست از درگاه خود را ندان	بشمار دولت بیدار باشد من افشانان
مگردان دی گرم از دوستان دوتی در کار	کز ایک شمع روشن بتیوان شمع گردان
وله	وله
بیکسیای اثر پستوان درین عالم	دور و زده هستی خود عمر جاودان کرد
وله	وله
پیش خاقل سخن از پند و نصیحت اندان	سبب صحت دیوار گلاب افشانان
نمیتوان گفتن شود دخل ز زینش افزون	دانه در خاک کی صد شود از افشانان
نکست پیاخواری ز در خلق حریص	خیرگی راز گیس و ز نساز و زندان
وله	وله
نموشی سر ز کوه بلند آواز میگردد	باب بستان قهرمان سپید و گداز بستان
ندارد ناله و فریاد از بستانگی سودی	نمی بایست خود را ز چو سر کار و بستان
مشو با قناعت ختم حلقه درگاه و ناسرا	که در تبر کمان با تو جبه بستان

	<p>مزن چین بر چین وقت تنول مرد و غم صواب که عیب است از گریبان مرد بر سر که بهمان بستن</p>	
<p>گر چربی پرده است در چشم نظر از شب بیدگان با دو چشم عاقبت بین خویش سنجیدگان در دل شهاب ز بیداری خود چو بیدگان در وصف مردان بود کمتر سر پوشیدگان از فروغ عیانت چون با نوبالیدگان میخند از فزون بدل تحسین ناصحیدگان</p>		<p>عجب را نمی بینند کوه و دیدگان نیتند از روی میزان قیامت منفعل در شبستان لحد خواب فرغت میکنند هر که دستار تعین از سر خود داند کرد میشوند از لاغری از بخت پاد و رکاب از خوشبهای اهل فم در تحسین شعر</p>
	<p>با کمال بے بری باشد صاحب تازه رو در گلستان جهان چون سرودن چیدگان</p>	
<p>بر گران جانا بود شکل ز جابر خاستن از بزرگان گران نمکین ز جابر خاستن از سر است مشکل برگد بر خاستن</p>		<p>بر سبک روحان گران بود بسیار خاستن خوشتر از رنگین دان نشست گوهر است میشود با خاک یکسان از طبع نفس خاستن</p>
	<p>وله:</p>	
<p>چون نه به قاضی رسیدند عجز نران با سلطنت بلخ خریدند عجز نران</p>		<p>تا بازستان نکسیدند عجز نران نقوی که تو امر در پیش نستان</p>
	<p>وله:</p>	
<p>کز کمان خلق ممکن نیست نیرزند از</p>		<p>غافل از آه نداشت در جو انبیا مشو</p>
	<p>وله</p>	

عقل سالم نمی تاب نباید بیرون	کشتی کاغذی از آب نباید بیرون
رویف و او	
بی طلب ز نیاز بفرمان کسان همان مشو	گوهری قیمتی سنگ ته دندان مشو
وله	
شدر عرشته پیری پر وبال طلب تو	یکوفند افسرده ز کافور تب تو
هر لوح فرار سے ز فراموشی کده خاک	دستی هست برون آمده بهر طلب تو
دور فکر سفر باش که هر سوی سفیدی	از غیب کسبوی هست چرا طلب تو
وله	
مرد آزار قیام نیستی عاشق مشو	بر نمی آئی بدینا دوستان دنیا محو
وله	
ز جلوه ها حضور قدان نزاره مرو	نگاهداری دل کن پی نگاه مرو
دل دو نیم نداری بگوشه نشین	بلا نگاه محبت بیک گواه مرو
سپاه نغیرت حق شکستگان بارت	فتح روی دهد در پی سپاه مرو
مرا ز نظر لقیقت نصیحت بیا دست	که بی گواهی خاطر هیچ راه مرو
وله	
سنگ ملامتی که بهم بشکند ترا	چون کعبه احب است بجان احترام او
طوبار دود داغ عزیزان رفته است	این جملتی که عمر درازست نام او
وله	
سفر تحقیق زار باب عجم طلب	انچه در سرتوان یافت و ستار محو

لے	
درویش گزرا بس خلق صاحبانہ شو	
اندک اندک ایشایان جهان بیکانہ شو	
لے	
برگ جهان شند ز واز باد و خزان فانی شو	
دولتی چون دود بزار و ستان فانی شو	
لے	
از بخیلی بندہ جسم و ذر زبانی شو	
لے	
غیر عبرت ہر جہ گیری با دیکہ دوزخ تو	
لے	
کہ نشی مانند از صد خاشاکہ بگین با او	
لے	
مجلس افروزی شمع و چین اراقی سرو	
لے	
چشم بینایان گاہ دل تیار دہ	
این پریشان سیر از بیم وحدت بار دہ	
مستی و بناداری بچو چشم بار دہ	

	بیش از پیش پند صائب را بزند آن خرد از سیایان ملک و تخت از دامن کسار و ده	
سید و گوی سعادت در رکاب نقش	قامت هر کس یار در چون گان شده	
	وله	
چون صیبه سبز خویش توانی برداشت در قیامت پیر آتش دوزخ گردد	تو که از جهل در آئینه را گل زده از دم مهری اگر لب سائل زده	
	وله	
از مردمان اگر چه کناری گرفته قانع بنگ نبوده همچو شاخ گل	این گوشه را بر آتشکاری گرفته دستی در از کرده گاری گرفته	
از جیل کرده دل خود زنده زین خاک	بر دل اگر ز کینه غباری گرفته	
	خواهد افتاد دامن منزل بدست تو صائب اگر رکاب سواری گرفته	
مار اینست سلسله جنبان اشاره تا پای بر فلک نگذاری ز زمین خاک	کافیت بزم سوختگان را اشاره موت اگر چشیر شود شیر خواره	
مردان عیان بدست تو گل داده اند	تو هست غم دگر گرد استخاره	
	صائب ز آفتاب رخ یار شد مکن از ره مر و بردوشنی هر ستاره	
کوفی نمیرود به کاش برون چشم بیراهی که می طلبی از عزیز مصر	خود خوب شو چه در سپه خوبان فتاده و امان فرصتی هست که از دست داده	

بر روی هم برانج گذاری و بخت	خردست اختیار که به بهیم نهاده
	وله
طعمه مور شوی گر چه سلیمان شده	ز آل سیکردی اگر بنم و تن شده
آسیای فلک از بهر تو سرگشته	تو زانده شدی روزی چه پشیمان شده
پیش عفو و کرم و رحمت یزدان	صفاست
کم گناهی هست که از کرده پشیمان شده	
از پشیمانی مشو غافل که روز باریست	برگ عیش نیست هر دستی که بهیم نهاده
	وله
در جمع نایست کسی را غم خانه	چون بر یک دامن قافله هست و آن
دل زده و توان کند زیاران	خوش باش بناسازی اوضاع زیاده
صفاست نکستی تا بگریان	هرگز نبری گوی سعادتی زیاده
ای که از شغل عمارت غافل از دل گشته	از سب خاموش گیر در خاک غافل گشته
کنند دیوار سه ترا در دو عالم در میان	خواهی یافت او را بهر جانب که نائل گشته
میگذرانند چشمش را برین نایب گاهان	از زبان آتشین گریه شمع محض گشته
	وله
از قیبه شود سر کشی نفس زیاده	گیرندگی سبک شود افزون زیاده
از سطر شماری نتوان راه بختی برد	در بادیه حاجت باید لیل است نهاده
آنگاه که گهرو دل در پیش کند طوفان	آنگاه که سینه نشود جوی چیده

یاد بذر حبس چاشنی قند مکر	دور زندگی آنکس که میسر و به اراده
وله	
گرفتگی ای شود با مال حسن خدمت	بسیار از وقت رفتن کفش پیش پاشنه
وله	
گزار طعام نمی عمام میشود فربه	تن کریم را طعام میشود فربه
بچشم شور کنندش چو پاه ونبه گذار	دو هفته هر که را یام میشود فربه
وله	
که فرسندی شد ز فقر و قناعت	نمی بود اگر انقلاب زمانه
وله	
غفلت پیران جابل بیهوش کار	فارس است از دست فسانه خواب
وله	
میشود بر زود سیر بیا گواه پا بجا	رفت رفتن بسیار کفش تیر پاشنه
وله	
پاس وقت صحبت نازک ضایع از بذر	ای طلب در خلوت از باب غنی میخواند
وله	
از فرار اهل حق خرد دولت عقیقی نخواه	بهار از ترک دنیا گردگان نمیخواه
صدور دیاست باشد بر کرد بیدلس	هوش اگر داری شورا عورت و بیاخواه
وله	
ای شمع طوز آتش حسد زبانه	عالم بدو زلف تو از بخت زبانه

	وله	
ساده لوحی بود آئینه صد نقش مراد	تور صد نقش بنامی چون نگین ساخته	
	وله	
سخن چو تازہ بر آید ز ملک بقدرت	چو یوسفی که فرو شد بر کناره چاه	
	وله	
روی تو چون سیاه نگردد چون نگین	سهموار خویش از پی نام کرده	
	وله	
بدست باد گلگون عیان ده زمار	که تو سوار و این سپهر مشر افتاده	
	وله	
همسایه عاشق چون آن شد از دید	که نقش مهر بر در و کاغذهای کم دیده	
اگر حدیال سالک چه فلک گویا نگردد	نگرد و تا بگردد خود میگرد جهان دیده	
نگرد و سنگ آه فکر نگین و ریختل	خاک شیب سهندستان و دیاباچه خوابیده	
<p>بجز زونی علم نتوان شدن صائب آسانی که بهر مصرع یک عمر بر خود سر و سجده</p>		
در پیش هر کس غیر خدای بسته کمر	ز نسا رپاره ساز که ز نار بسته	
سازی روان هر خزه که روان شک	گردا کنند آنچه تو در بار بسته	
<p>غیر از سیاه کردن اوراق عمر خویش صائب و گویا طوفان گفتار بسته</p>		
	وله	



زین قلم و سیلاب حادثات بود	مکن بنامی عمارت درین رخ پاشده
فکند است ز بیم دور شنایان را	تکلفی که درین روز گز ناب شده
روایت یا تحتانی	
در عمارت ننگانی چند باطل میکنی	زین اذکار تا سامان منزل میکنی
عاقبت این خانه تا تم سرائی میشود	و عفران گرجای برگ کاه در گل میکنی
و او خواهی بشود فردای خوشتر و حق	بهر نفس گزندگان حرف باطل میکنی
وله	
بیشود بهتر تو خوشتر قیامت فردا	دست خود گر سپهر مردم افتاده کنی
وله	
دل فروز دست جام خاموشی	اما همیشه مدام خاموشی
بستی لطف می شود معلوم	چون بر آتئی پیام خاموشی
وله	
نزد نشین شد آب اگر داری	شور کم کن کباب اگر داری
از بیکر نشکان درین مدار	قطره چون سیلاب اگر داری
آب در شین خود مکن ز چراغ	در سدا ما بتاب اگر داری
باش بیدار در دل شبها	در لحظه چشم خواب اگر داری
قدم خویش را شمرده گذار	در رسیدن کتاب اگر داری
بیر صحبت بروی خلق ببند	بهوس فتح باب اگر داری
بفتانندن نگاه داری کن	نعمت می حساب اگر داری

در گره مشکناپ اگر دارے	غیبت چون نافه حاجت اطهار
رشته سان پچ و تاب اگر دارے	مید بد بجا بدیده ات گوهر
نشت بر آفتاب اگر دارے	پیر و سایه خودی همه حب
مصائب از بادہ کسن بگذر	
آرزوی شباب اگر دارے	
ز بوی گل قفسم تشنگ گلستان بودے	اگر نسیم سحر گاه مریبان بودے
اگر حضور درین شہر خاکدان بودے	عنان گسسته نمیفرت باد پای نفس
جہان چنانکہ تو سنجو استی خیابان بودی	اگر نفستہ نمے بود کار فرمائی
ولہ	
پنچہ در پنچہ آن زلف چلینیا نکنی	ماتو چون شائہ دل چاک میا نکنی
با خبر باش کہ ضایع تہاشا نکنی	رشتہ گوہر سنجیدہ عبرتار نکنی
اگر از سادہ دلی خندہ بیجا نکنی	نشوی طوطی شاہین جوادش چو کبک
ولہ	
فیض صبح از نفس پاک خود ادا نکنی	از سر صدق اگر سید نہ خود چاک نکنی
نیش خاری کہ قواز آبلہ نمناک نکنی	در قیامت گل بیخار سرے بخشہ
صبر چون غنچہ اگر باد دل غمناک نکنی	از تو ہر بارہ دل برگ نشاطی گردد
اگر تو چون آئینہ دامان نظر پاک نکنی	روی ناشستہ بدر گاہ تو خواب آن بند
ولہ	
چشتی ز گل ملائکہ چو شہنشاہی	حیف ست در بن فصل دماغی سانی

از روز ترا مثل پروند توان گفت	کز هر که خوری سنگ عوف میوه نشانی
از دروغ بخت قدح بزم مکافات	ز هر کسی که چشیدن توانی بختانی
گرفته دلالان به بشکر دست نگیری	شرطت که چون نه توانی برسانی
غم نیست غباریکه از آن دست و آن	از روی گهر در تپه چه نشانی
پیش و پس اوراق خزان به نفس نیست	خوشدل چه بجز خود و مرگ و گران

صائب دل جهان از پی دلدار و است  
مشهد از گزین قافله و بنال نمانی

اگر چه هست بظاهر خراب درویشی	ز وصل گنج بود کامیاب درویشی
ترا زود و سراسر آنجهان خلاص کند	اگر چه تلخ بود چون گلاب درویشی
ترا بر روز حساب این سخن شود معلوم	که بود سلطنت بحساب درویشی

وله

از آن پیشینه بود تانه روی درویشی	که متصل بخیط است جوی درویشی
ز تند باد حوادث نمی شود خاموش	چراغ گوشت نشینان کوی درویشی
سبوش باش که در گوش حلقه بجز	کشیده اند فقیران سبوشی درویشی
ز آن جیغ که کشی فوج در خطر است	درست از آب بر آید سبوشی درویشی
چون خمر نهر شود هر کجا گذارد پاس	کسی که حفظ کند آید و درویشی
ز جام ندی چه در و سر در طمع	که این شراب بود در کرد و درویشی
بشوی از دو جهان دست چو شیر است	که هست در ره فقر این مضوی درویشی
تو ناماد که زنان بدی عار سے	و گر نه خاک مراد است کوی درویشی

<p>مصائب این غزل تازه را بخوان مطرب بمجموعه که زود گفتگو درویشی</p>	
<p>حضور فرشت بود در جهان درویشی خط سطلی از انقلاب دوران یافت ز بزرگ ریز خزان امین اندی برگان بمومینانی تسلیم می کند پیوند چو دانه در دهن آسیا گرفت چه حاجت بست نگهبان که بی سرانجامی بحرف اگر چه توان یافت حال کس را سیاهی ست گرا بهمت ثانی نیست جهان بود در بی شبان اگر نبود</p>	<p>سر نیاز من و آستان درویشی رسیدیم که بدر الامان درویشی بیک هو است بهار و خزان درویشی اگر شکسته شود آستان درویشی بحرف شکوه نکرد زبان درویشی بسست بدرقه کاروان درویشی لب تموش بود تر جهان درویشی اگر سیاه بود و دومان درویشی نگاه بهان جهان باسان درویشی</p>
<p>سپهر بنده خوابیده بود مصائب نظر بهمت عالی مکان درویشی</p>	
<p>قدم بر جان مگذار از سر کار درویشی اگر ز سیل حوادث جهان شود ویران زبان کدازی تیغ و سنان بچندان گفت سوال نمود از فعل و اثر و دست بکار هر که قدر عقده درین عالم بهشت اگر چه مقامات و نشین دارو</p>	<p>که مار گنج بود پور پاس درویشی خلل پذیر نگردد بنای درویشی که از پیام بر آید عجمای درویشی و گر نه بر سر گنج پاسبان درویشی شود کشته ز دست دعای درویشی نمیرسد بهقام رضای درویشی</p>

همای فقر بر کس میکند آفتاب	وگر نیست سستی بود درویشی
بقدر مهر بود آفتاب محض را	ز بنیادهای ندارد و قبابی درویشی
دو عالم از نظرش چون قطره است	بدید هر که کند تو تپای درویشی

منه چو مرکز ازین حلقه پادشاه	که دل بود در آرد نوای درویشی
------------------------------	------------------------------

قرار گیر مدار القاد درویشی	که انقلاب ندارد دیار درویشی
بپایده است زمین گیر آفتاب بلند	نظر به سمت گردون سوار درویشی
کنده این شقاق ابر حست پاک	بروی هر که نشیند غبار درویشی
بیک قرار جواب گهر بود ایم	زیاد و کم نشود و جبار درویشی
کسی که سکه مروی ز جیبش جداست	رسیده است مدار اعیار درویشی
مکن شتاب که یکبار سدر و حساب	ز خازنان کرم فرو کار درویشی
صفای صبح بود مهره غبار آلود	نظر بآینه بے غبار درویشی
بقدر وزن است و شنای دل	خوشا ولی که بود داغ دار درویشی
گفتند از گل بیچاره آشناس بر نیز	بپای هر که خلیه است خار درویشی

چه حاجت است غمخواری کسان	که هست رست حق ننگ درویشی
--------------------------	--------------------------

توجیه خدا همچون آب گویاست	دینی در پله شکرست چیست است
به اندک سختی روز تو گردد آینه	روی گردد و بان و آینه است
چو مرغ خاکی برگرد آینه گل نمیدارد	همای خوش شین از رخ آفتاب است

بکس که گرچه چو کشتن سینه از کج چپان	مهر و سحر که بال عالم بالاست نهانی
ز نود و در افکند چون ناله صبا که بخت خود را	خز آل در ششی و اما ان این صحر است نهانی
سینه با سینه است این صحر از خاموشی بسیتر فتنه عالم ز سخن است زانید منه در راه لب گفتم که در بزم جهانی دل که در بگنجد با در حوا بر نهان است خاک اگر دهم زنده گفت از نند نمیست جز صحر خوشی جهان بام چرخ	دل چرخ است که و شش و از خاموشی یا در فتنه سحر و شش و از خاموشی شع آسوده ز شش شود از خاموشی چین چراغ ته داس شود از خاموشی آدمی فتنه آهمن شد و از خاموشی راز عالم تپور و شش شود از خاموشی
از ره حرف بود ز شش مردم حساب	کس ندیدیم که دشمن شود از خاموشی
قدم بر رویان نگذا از خاموشی ز خاموشی دهن خفته شکو گردید سخن اگر چه متین است با و پیاپی بچار با شش آن تکه که است نفس ز چار و خیز و فوجول یافت نجات پیکو کی که کند در کنار ما و خواب سخن که تین ز بانها از پوست جوهر دار بهاسی گوهر ناسفته میکند فریاد	که خواب امن بود و با خاموشی خوشا لبی که بود مهر و خاموشی نظر بنگر کوه و خاموشی زار میدگی روزگار خاموشی رسید هر که بدار مهر و خاموشی خواب رفته زبان بر نهان خاموشی خسی است در قفس شوگر خاموشی که هست بهر سخن اعتبار خاموشی

که دیده است که را که کشا باشد	گشوده شد دل من از شش خاموشی
شود بیهوده مقصود بار و حساب ز برگ ریز زبان شش خاموشی	
هر دو عالم یکدم باشد پای بخودی دیده مور آیدش ملک سلیمان نظر ماری در تنگناخی آب و گل کشی است	ای هزاران خضر فرخ بی خدا بخودی چشم هر کس باز گردد در مضامی بخودی چند روزی هم سفر کن مضامی بخودی
این جواب آن غزل عالمک ملا گفته است ای سری و سرور سیا خاک باسی بخودی	۵۰
میشود بال مر تو فیه تنگام حیل نیست غیر از گوشه دل جهان بگل میشود افزون سر انجام گدازش چو موج از شمشیر تیغ سازی گردان خلق را	دست انوسوی که در دنیا هم سایدی گوشه انی که یک ساعت یاسایدی هر چه از تن پروری جسم فزایدی سعی کن از سادات چون آسایدی
میتوان کرد آتش نابا خاک نیست آسمان صائب این همت اگر اقبال فرمایدی	
چند چون چشم بوسه نک بر سویی بالغ آید شود جوهر بینائی تو گوشه شود درم چو گان بسکرت قضا آکنشی شرم توان روز شود طوفانی	صاف شو تا هم از آئینه خود رو بینی که تو این دایره را چشم خنکو بینی تا چو گردون هر خود در قدم او بینی که نشان کرده خود را بر آرد بینی
وله	

لنگر درین خراب است چه میکنی سوی سفید کرده صبح قیامت است	در راه میل خواب بر آنچه میکنی در وقت صبح خواب بر آنچه میکنی
وله	
جرم او از صاب بر دست و از شمار نقشی است بر چه هست و زینا و عجز حق از تیر کج کمان نبرد و کج روی برون	اندیشه از صاب بر آنچه میکنی از مردمان جواب بر آنچه میکنی با آسمان عتاب بر آنچه میکنی
وله	
کفن قصیده در شوم تلپان در بدن و است جهان از رنگ خلقی بر تو زنده است	که به لربچه گوید بخت بخت بخت و گرنه چه هست اگر خواجه حسن و حسن
وله	
مکش خجنگد لادن آه از پریشانی ولی جو آینه از دید پاکباز طلب همانکه راه نمود دست تو شده خوابد و او گمال فقر بین شمس که امیر است فقیر	کوی زحمت شود آگاه از پریشانی کیه نیست در جگیش آه از پریشانی مکن ملاحظه در راه از پریشانی ز ستور شیمی بدخواه از پریشانی
وله	
چند اسباب قمار است چه بد کنی به نیر و بر سر غوغا طاعتی چون فکر آسپندان بر آفر و از دهان آب زبانی می توانی آسلا بر پریشانی	ریشه نامی در زمین اربیت محکم کنی قامت نکشته نه بجلالت بر نام کنی ترک خبث بر کنی چه بد بپولی آسپ کنی سود بدی چه در گریه از دست نه در گریه کنی



<p>همچو عیسای متوانی آسمان پروا شد          میشود بی منت هر چه دایغ لاله خشک          آسمانست بوسه گاه رست کیشانش میشود          خیزشکار دل که بوی مشک می آید از بو          میکی بی آبرو و صوت دشمن هر خود          هیچکس نداشت بر حرف تو توانم نهاد</p>	<p>سوزن خود گرد جدا رشته سرم کشی          داغ خود را گرز خون گرم خود سرم کشی          از عبادت چون کمان گرز خود سرم کشی          بوی خون آید بر صید که در عالم کشی          از ره برهان جیت هر کرا ملزم کشی          گزشتن است بر صید چون خام کشی</p>
<p>کشف گرد بر لوح کلاه حله اسرار جهان          کاسه زانوی خود را گرفت با دم جم کنی</p>	
<p>بی تا بله صرف نقد وقت مردمانی          و سست بود از چرخ دنیا اگر توانی پاکست          سنبور در میان و در خوابگاه نیستی          چون در مملکت دن قطره از خوشنایاب          تبا که چون غنچه در بستان سر آرد ز کار</p>	<p>بون بکار حق سی امر و زرافه کشی          دست در یک کاسه با خوشی چون عیسای کشی          این صرف آه و افغان در دل شبها کشی          سبک کن با قطره خود را اگر دریا کشی          رنجه در قهر و عجز از خنده بیجا کشی</p>
<p>چون صدق گنجینه گوهر تاج با کمب کنند          رزق خود در یوزه گران عالم بالا کنند</p>	
<p>ز عکس نمی چون پلنگ خشکین جیشت</p>	<p>اگر در رستم آینه پیش روی خود برسد</p>
<p>وله</p>	
<p>بندگی کردن پسندیدست با آزادگی          می شود کس بقدر ابرو اضع سر بلند</p>	<p>سرو را خط امان شد از خزان سنا دگی          شعله ناپیخته کرد و گوهر از انقادگی</p>

	وله	
<p>خضر حیرانم چو لذت سیر و از زندگی خضر بیستاست گرد و سبز از شرمندگی میکنند آئینه اتا یک آب زندگی حاصل بی حاصلی نبود غیر شرمندگی گوهر اصل صدف می آید و از زندگی</p>		<p>نیست جز دایغ غریبان حاصل پائیدگی بنی فقیان افق آب خوردن سبب نیست از سبک و جان دل روشن گزافی میکند بید و چون در تمام غم سر بالا نکند از طریق کسب عنوان در نظر نباشد غریز</p>
	<p>میکنند با غریب اسید صائب کار برق چون ز مقدار ضرورت بیش نشاید زندگی</p>	
<p>از شکست خم چرخ امی خالون بخوری خافلی گردل سیاهی غوطه بخور عم ز بی برگی چرا در زیر گردون بخوری میخوردانیون را چندانکه انیون بخوری</p>		<p>از قناری بکیناکی چرخون بخوری اسی که میسازد رخسار خود را لاله گون و نقش رویی بیرون میخورد و نقش کاشمش افزایش این نقشه با یکدیگر گریست</p>
	وله	
<p>زیر زمین فراغت روی زمین کنی دست طبع صمدی اگر آستین کنی بافتش است صلح اگر چون نگیر کنی صلح از چراغ اگر چراغ آفرین کنی ناچار باش از فلک حیارین کنی</p>		<p>گر فکر زاد آخرت اسی دورین کنی بزد شود چو غنچه ترا کبیه تنی آنگشت بچکس نگذا و بجز تو بدوشن بود همیشه سیه خانه دولت از چار باجی بیم فرومای چون سچ</p>
	<p>نان تو پنجه است بر حال که میر و کس</p>	

<p>قصه ایست بان زایش اگر گویی سکه</p>	
<p>بال خنجر بان نیست غیر از سکه</p>	<p>بیر تنگ کنی چو گوی از سکه</p>
<p>را بل در سوزانگ من خنجر از سکه</p>	<p>و لیکن بزبان شکسته نماز سکه</p>
<p>باده غنص خود و سینه بانان را</p>	<p>که خامه را بر دلا ست و سینه ساری</p>
<p>و</p>	
<p>هر چه گویا که ز در آورده ای مسلم</p>	<p>بیشم سلطان فتنه در ده مسلم</p>
<p>و</p>	
<p>تا با دل و سیاه از دست آید آج</p>	<p>چند روز نگار این آینه را نه بهمان</p>
<p>و منتقل خون از دست اگر بکشد آینه</p>	<p>نه سنگد سنجور خنجر تا لب خنجر آینه</p>
<p>خوهراتی تو چون تیغ میگرد و لبان</p>	<p>و لبها من تا بر خنجر از دست آینه</p>
<p>و</p>	
<p>هر از این که زنده بگذاردی به</p>	<p>بنا چشم خنجر از بهمان شکر</p>
<p>و بین بهار من این خنجر از دست آینه</p>	<p>آینه شایسته بهر بوم از دست آینه</p>
<p>خوهرات من هر چه میگرد و لبان</p>	<p>آینه در دست آینه</p>
<p>چرا آینه من را زنده آینه</p>	<p>آینه در دست آینه</p>
<p>و</p>	
<p>هر از این که زنده بگذاردی به</p>	<p>بنا چشم خنجر از بهمان شکر</p>
<p>و بین بهار من این خنجر از دست آینه</p>	<p>آینه شایسته بهر بوم از دست آینه</p>
<p>خوهرات من هر چه میگرد و لبان</p>	<p>آینه در دست آینه</p>
<p>چرا آینه من را زنده آینه</p>	<p>آینه در دست آینه</p>
<p>و</p>	

وله	
لطف حق بار از دنیا دنی مار و دین	لورنه دنیا را دریغ از نامید و دریغ
وله	
تو ناز بهیستی خود بخیر نمی آستی ز بهیستی تو راه اجل سپاهی کرد سزا گم شده را در نماز میبانی	یویش مرحله بیشتر نمی آستی تو شوخ چشم بفکر سفر نمی آستی چرا بفکر خود ای پیر نمی آستی
وله	
تا کی اندیشه این عالم بر تو آید چند در خواب و وعده قوای بی پروا	دست حاجت درین خانه زبیر کرد آفت ز خواب نکند که در گور کشی
وله	
بار بر دولت بهر منزل فرو آید منتهی دان گرد بر گاه تو آید	
وله	
آز که نیست قسمت از روزی خدا و انعم بر چشم پرست چون کاسه خدا	
وله	
اگر بچشم دین بره خاکدان باشی چون بخوش نفسی وقت خلق از تو باشی	نلاش کن که بدل فایز از بجز این باشی ترا که نیست مسیر شکرستان باشی
وله	
نمایه خدای از ضعف بروش و عبادت احتمالی نیست حیرت بی سبب	این نیا میست اتا کی بپا دارد کسی خند پاس آتش آب و هوا دارد کسی

از که دیگر در جهان چشم و خادار کسے	عمر با سجدہ اغت بیوفائی کرد و رفت
ولہ	
کار نکم کن کہ در تعمیر دیوار خودی عبیدہ بکریں کنی پوشیدہ بنا خودی جانبد بکریں نگہداری نگہدار خودی ایقدر غافل چرا از آتش کار خودی توز چینی سہاں بند ستار خودی	سر سری گنزد تعمیر دل بجا گان پرودہ پوشی پرودہ بر فعال خود پوشید ہرگز از یاد آری با جہنم خود زنی فکر را با ہم رستان بسکینی نہ ہمار عارفان سرور کن رطبان نگہدار
ولہ	
چون گرد باد بادیدہ چاشود کسے چون شتر کوچ مہاشود کسے در درخشنی اگر پدیدہ چاشود کسے	تا کی غبار خاطر صحرانشود کسے حرف مقام قافلہ ہارست بردش دشتم این سیاہ دلائل صبح کاوش
ولہ	
تو از زمین سیدہ کاسہ نان چہ بخور ای چہ دادہ زمین بزم آسمان چہ بخور ای	ہرات زرق تو بر آسمان نوشہ خدا بر آسمان بزمین شکوہ میکنی شرب روز
ولہ	
با کشتی شکستہ بدریا چہ میرد	سرمایہ نجات خود تو بدوست
ولہ	
چرا بجا لم بے نیت سفر میکنی چرا بہاد شب خود و از تر میکنی	چرا بسلسلہ زلفنا و لطر میکنی شب دراز غزال کند تصفوت

کدام غبن باین میرسد که فصل بهار غبار نیست آسمان گران تر از دروست	اگر تا خود چو صدف مغزین گهر نکند بصندل و گران رفیع و دوسر نکند
وله	
چند درایام گل غلغله کزین باشد که در بهار انجمن زیر زمین باشد که	
آب صاف و تیره صمغ است شهنش آینه است به که فارغ از خیال مهر و کین باشد که	
چند در فکر سر او غم منزل باشی کعبه در گام خمستین کند استقبالت گردن آرایش ظاهر و گران میگویند گشتنی تن بشکن چند برین قلم چون	دل گذر و قافله عمر و تو غافل باشی از سر صدق اگر مهر و دل باشی تو در آن کوش که فرخنده شامل باشی تخته عشق صد اندیشه باطل باشی
وله	
عجرت روزگار بسیار است چشم عبرت بنابر بار است	
وله	
بسیج دل تری همچو ماه نوناخن اگر گزینداری ز آشنائی خلق	اگر دو هفته دل خویش چو قمر نخوری بیازنا و یہ پیوند تا جگر نخوری
اگر بلند باز استیکر مصائب که زخم تیغ مکافات بر کمر نخوری	
جلوه بقیست نور آفتاب زندگی چو پیشانی انداز و حاصل عمر و آزار	گودش چشمی است و راجع باب زندگی آه فسوسیت هر طراز کتاب زندگی

<p>تند به دیدن انگوشتان ایستاده به نقش دی بکاف افشاید و از آن آب خاک باو آب آتش آبیکه بیکه کند گردین با نام بردی پنج شکسته آه</p>	<p>دریا بی از پنیاست آب نری چون بردی کو گذارد آفتاب ندگی و گذار عالمی بر انقلاب ندگی آیه حیرت نبودی در کتاب ندگی</p>
<p>من شدم دلگیر صفا پسین جیات بخور خضر چون آورد تا امر و تباب زندگی</p>	
<p>زبان شکوه اگر چه بخار و آشتی سپهر رخسار ز نور کردی بر شمع ز دست است ندستی اگر چه پیا به ابر اگر دم نه و کشتودی جو صد بدو عشق اگر مبتلا نمی گشتم ز آه کشتی دل باو بان اگر میداشت</p>	<p>همیشه خرم گل در کنار آشتی اگر گزیدن مردم شود آشتی چه گنجها به بین دیار آشتی چه عقد که در کنار آشتی چه دوشی من ازین و نگار آشتی ازین محیط امید کنار آشتی</p>
<p>بصیب خوشی اگر راه بردی صواب بصیب جوئی مردم چه کار آشتی</p>	
<p>خاک شو خاک از آبش که بر باد رو مرگ چون کو بر آرزو خیمه ستان به کار کار تو به مرگ از تو فرغت دار به رزق دیگران قطعه دین به نیست</p>	<p>نبیگی پیشه نمود ساز که آزاد رو گرچه هر برگ در شیه فولاد رو شط نماند ز روش گریز بغداد رو چند هر سوئی روزی اولاد رو</p>
<p>وله</p>	

مکن طول اهل اسپر و کاپشوا گردی بد زبال هوا دل غفلت بیرو را درین برگاه سخی بچکنس ضایع نمی ماند	عنان خود بر موچی بدنه مانا نهد اگر دی بناخواهی سیدین بون سفر و زیاده اگر دی بقدر آنچه فرمان میری فرمان اگر دی
---	---

## وله

مبناست حب خود بین که در بلا افتی جهان هر چه درانست بچ و بخت عنان سبب بود ادا و چه چو برگ خون	مبین در آینه بسیار که نصف افتی مباد و سپه او بچو که یا انستی خدای داند تا حق بخت کجا انستی
--	--

چو آفتاب عزیز جهان شود می صاحب  
اگر چو پروا و زبردست و پا افتی

گوش تا دل تماشای جهان بگردی چاه این بادیا نقش قدم نیست دشمن جهانگی از خصم برونی نیست ز او راه سفر دور تو کل این نیست غزلتی کرد تو بود نام چو علقه هست عمر چون قافله ریگ وان مرگ هست نرم کن نرم رگ گردن و راز نمار ناب امید عطاشی تو زمین بیکاریم	وانع افسوس آینه جهان نگذاری پای ستانه بعبو امی جهان نگذاری اختیار سر خود را نه بان نگذاری که درانجام جمواندیشیه نان نگذاری جبد کن جبد که از نام نشان نگذاری تا بنا بر سر این ریگ وان نگذاری تا سر خوشی با این سنان نگذاری کار مارا به امید و گران نگذاری
---	---

## وله

تا ننگی از غذا سخاک قناعت	ره بهر گنج همچو بار نیا
---------------------------	-------------------------



بناخور کشتی تو سبکی طوفان سشت غبار سیت بنم روح سوارش کشتی خرم تو سست سست غسانست سایه بالی هاست دولت دنیا خیزد کار می کن کن در دو سب جوان	ذوق هم آغوشی کنار نیابی آه درین گرد اگر سوار نیابی ترسم ازین سحر چون کنار نیابی سایه یکجاسه پایدار نیابے گردی ازین دست پر کار نیابی
--	---

وله

زمین گریه دروغ که اسی پیر می کنی موت سفید نامه اعلان سست ریغ کافور مرگ آتش حرص می کنی طی شد شب جوانی از خندید صبح شب این خانه را که طعمه سبیل است شود گم کرده گناه که در روز بازخواست آن خشم سست نفس که هوش و طبع	آه بی لبتی از پیرم تر و پیری کنی در قوبه انقدر زجه تا خبر می کنی تو ساد لوح فکر طبا شیر می کنی تو این زمان نمید بشکیر می کنی ای خانان خراب چه تعمیر می کنی تقیر خود حواله بقدر می کنی غافل مشو که تربیت شیر می کنی
---	--

صائب من تو نیست پیری ای نور فیض  
بیهوده عمر صرف به اسیر می کنی

روز سید مرگ شود شمع مزارت هرگز زنی بر سخن هیچکس نکشت فارغ شوی از حلقه زون مرد و نانا	سهر خد که از پامی فقیری بدر آری یکبار اگر نامه خود در نظر آری یکبار اگر در دل شب دست بر آری
--	---

وله

<p>نزد کسی آشنای خویش نمائید شادوارک بدر نیارنجی آئی جدل با ناخداوارک که دستی بر کار از نار و دستی در دعاوارک</p>	<p>نزد طلب بر حجابی تا نظر بر دعاوارک گسی از آسمان آری تنگنای گاه از انجم از آن چون طلائع کمال کو تا به پشت از آن</p>
<p>نه بینی روی طلعت در شستان فنا حجاب اگر گم کرده راهان بر اچراغی پیش پاوارک</p>	
<p>از پریشان خاطری یک لحظه کجاستی بهمان چون کو دکان سر از غما نیستی و چنین وقتی بقدر او عقبه نیستی از مجور و هر یکساعت غلبه نیستی خیز برفت شکو با می تلخ گویا نیستی خون خود را بخوری یکدم چو گویا نیستی</p>	<p>یک نفس غم از رو سو اس تمنایستی گر چه پند محتاج عینک دید نه بی شرم تو میکنند از هر سویت سفیدی را برگ از حال حور و آن چشم پوشیدند تو گر چه دندان از نعمتهای شیرین بخت خاشی را از خندا و هند و نادان تو</p>
<p>نسبت خود را بچشم بدر باطل میکنی از همان نقدی که صرف خانه گل میکنی خواب کی زبیر این دیوار مائل میکنی زندگی و مرگ را بر بنویش شکل میکنی صرف در شیرازه دنیا می باطل میکنی چون صد نوبت بکا خیر و دل میکنی</p>	<p>اشی که فکر چاره بیماری دل میکنی میتوانی صد دل و پیرانه را آباد کرد چه چرخ گردید غافل بسین از غفلت ایک دنیا مال بملک سیروی چون عاقبت رشته عمر یکدم دام طلب حق میشود بی تا بل میکنی فرموده ابله را</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>

<p>زیر پای چرخ کو خنجر چون خوابد کسے چشم پیدا رست هر کو که درین شوت مرا نشنه درخونست تیغ آبدار کشتان</p>	<p>در ره این سیل بے زنا چرخ آبد دز میان اینقدر پیدا چون خوابد کسے زیر این شمشیر فی زنا چون چرخ آبد</p>
<p>تنگنای چرخ صائب نیست ما وای حضور در دہان شب و کام مار چون خوابد کسے</p>	
<p>چه در طول امل از هر کس بکا که آوری ز آغوش پدر هم یاد کن ای خلعت گار بقیل قال نتوان دیریم کعبه محرم شد نخواهی شد و گر محتاج دهن گیری مردم بہمت گوهر بکند اند چون مردان بد آور</p>	<p>به این لعل پریشان از نفس چنان آوری چه در دامن مادر بقدر طفلان آوری بہمان بہتر کہ این ناقوس در تہجان آوری اگر یکبار در دامن شب مراد آوری چو زابد تا بکی در سمیہ حد و اند آوری</p>
<p>ولہ</p>	
<p>اگر دل از علائق گسوده باشی اگر دل بر کنے زمین چار دیوار نسازمی گزرنیکے دست کوتاہ نترسی از لیب آتش عشق مرنجان بیچکہ از خود دلی را مکن ہرگز قبول کہ خدائی سواد الوجهہ فی الدار بنفرا عنان نفس بر کش گر گیرے</p>	<p>بمنزل بار خود گسوده باشی در خمیر ز جابر گسوده باشی ز نام نیک و ایم زنده باشی اگر از جان خود دل گسوده باشی کہ در روز جزا شرمندہ باشی کز ان بازندہ باشی بندہ باشی حدیث مصطفی را خواندہ باشی بگرون خشن بہت زندہ باشی</p>

نسازی از منی گریه پاک خود را خط از اندکی بر چیده داری گریه جان تو طوق لعنت تست چون خواب پیش کردن برگ نامت ز لیمای جهان که راه دست است توانی دست بارستم فرو نشین بدو صفت پرده بال آدمی را	همان که با آب گندیده باشد اگر در خود جگر باشد باشد اگر از عجب و کبر آگند باشد همان که خود خوش بنده باشد اگر سپهر این تن گندیده باشد اگر خود را ز باغ گندیده باشد مباد و اطلب اندر پندیده باشد
	توانی کوس شاهی ز در آفاق اگر صائب خدا را بنده باشد
چه اگر گریه مان کرده باشد اگر پیش از اجل از خواب بیدار	دو صد بخانه ویران کرده باشد سفر را بر خود آسان کرده باشد
	سخاوتی گرد عالم گشت صائب اگر در خویش جولان کرده باشد
گر اندکی نیکی از دست آید ز نظر داری زین پیش گشتی اسبابی در آنگون و یکشت گل افزون اندیشه بر سر ز آب ندگی غلظت بجز وقت چو آکنده مهربان زیر خاک این بار صائب خاتم من که غباری بدست نشیند	بهت خود نیکی سنگی اگر از راه بر داری درین دریا اگر اندیشه هیچ غلظت داری دل پر ز غم چون سحر از صد رنگ داری ز خود بینی قوتا آینه در پیش نظر داری همین جانم خود را بشو تا چشم ترا اگر از خلق جهان و می بدو آید

از کجمان گر گزیری راست بچشم گداخته	سالم نگم داشت برون از دهن بار آستان
روشن است از دهن زخم چه گل خوابد کرد	چه ضرر در دست حرار بر سر گفتار آستان

وله

فرستی گو تامل از دنیا کنم گرد آورده	چند روزی تو غوغا بجای کنم گرد آورده
بیتوانم چون حدیث گشتن گوهری دنیا	آبرود اگر در دست تنگ کنم گرد آورده
همچو صحرای قیامت سینه بخوابم	تا غم و درد ترا یکی کنم گرد آورده

وله

گرداو طلب رهبر این قافله بودی	کی پایی ترا پرده خواب آبله بودی
دل چاک نیکبخت ز فریادش را	بیداری اگر در همه قافله بودی
چون آب روان بیکد ز بحر و قافله	ای دای درین قافله گرفتار بودی

صاحب مرزفت سخن از وصل سودان

آشفته نشد تا تو درین سلسله بودی

باین بستی فراز چرخ جاک خوش میجو	سر افلاک را در زیر پا خوش میجو
سلیمان یا اندر کز هوا زیر تلکین عالم	تو عالم را بفرمان هوای خوش میجو
نداری بر زاری حق نظر چون کشته اشون	جهان را بجله حکوم رضا خوش میجو
گلوی نفس چون فرعون را حکم بدست آور	چو مکه از هزارا گر عصا خوش میجو
ببختت مروت کردی نقد ایام جوانی را	نزدی شری بهمان عمر از دست خوش میجو

وله

چشم خویند است از نو بهار زندگی	آه افسوس است سر و جوی باز زندگی
--------------------------------	---------------------------------

اعتمادی نیست بشیر از هیچ شراب یکدم خوش است بر آن چهره گفت چون بناب موج از پاس نفس غافل شود گر بسنجی سینوی کرده چون بشیر	ولی نه بر جلوه ناپایدار زندگی خروج پیش از دخل باشد در بازار بنگ کز نسیمی از نه افتد در حصار ز نبردگی نرم سازد استخوان را افشار ز نبردگی
وله	
میچ از دماغ تا سر صلفه روان شود خدا از پیشگاه بداند از علق شش است	در باهی غوطه زن تا چشمه حیا شود چون سکنه چند در ظلمات گردان شود
وله	
بهر گزیر سدل با شیر استخوان شبه زاده زنده جان رود می کنند نان گرسنه چشم فدا آید گرسنگی	پیش حسب بسا حدیث نسب کنی واری توجده و عهد که دزدی بشب کنی از چون خودی بسا که روز طلب کنی
وله	
تا که خواب که از پوده دولت ساد رشته را که توان ساخت کند وحدت	چشمه خضر نمان در دل ظلمت سازی حیف باشد که تو شیر از ده صحرای
تو که از دیدن گل میروی از خود صواب به از ان نیست که از دور به نکست سازی	
جسم را غمرا کند چندانکه فریاد روح غم به پیشود لاغر نفعت نوار	
وله	
آسودگی جویز گرفتار زندگی	سر گشتگی است گردش پیکار زندگی

چون گردد جلوه طوار زندگی افتاد از نفس بته بار زندگی هر روز مهر تازه بطوار زندگی چون تار عنکبوت مرا تار زندگی	سجده بشود ببار کردنی این بار از دوش بفلک که عالمی از دایره و دستان معزیزان فلک نمد گرفتید در شکار گیس صرف بر سر
از دست رسته دار نفس بیکت عاقبت همان شب خاک ساغر سرش زندگی	
آه باشد سر و پا بر جا باغ زندگی و این کجاست فانوس چراغ زندگی از سفیدی کجاست سوی چراغ زندگی میکنند از اسید و دود چراغ زندگی	گرچه تلخ است حسابی ایام زندگی میشود خاموش از تر و انمی شمع حیات همچو شمع صبح سبز و بجان خوشترین تیره روزی لازم آیمیات افکند
اوله	اوله
جلوه آغاز و انجام شرر باطله	تابش برق حیات مختصر باشد یک
اوله	اوله
خار و خوسشت پیش اسباب ناکافی باشد جبار کم عمر در آب زندگانی گرشته ساختن ملدا گداخته ناکافی	از یکدخوش عکاست سلیمانند کانی همان هوا پرستان با با همندان است در کجاست پی در آسوده کشتی با
اوله	اوله
اگر تو در دل شبا ستاره بارش بدیده که صاحب اشتباه است	ز چرخ تو چرخ نور شید نور بیار و با اعتبار جهان انتقادات اگر نکند

چوناقه از نفس گرم تنگ با پیشو	اگر ز نعمت الوان بخون شوی قانع
که همچو ساده دلاان خرج اظهار شوئے	فرب و عده یحسان محو صائب
تا مددگر و کشاده بدست دعا کنی گر چنین بر مراد تو گردد و دها کنی	دست خود از نگار علقه بشوی پاک در نامرادی این همه نیا و سکنی
وله	
همان بهتر که خج انجمنان خجند کردی ز دنیا تا نبوی شیم کی صاحب بگریدی که در دنیا ای صد لاکر بر بگریدی همان بهتر که با این بخت در دنیا بگریدی ترا از دست حمایت ناتوانان بر بگریدی	توان پیش از کجا و کجا که این بخت بگریدی بجست گفتگو توان از باب بعیرت شد قدیر سپید بند از سپیدی گشت با بگریدی شده از چرب نری از دها نگر بگریدی ترا از آتش و دین بگریدی و اسیر بگریدی
چون سبب از سفر و صفت ترانان جوین صاحب	چون سبب از سفر و صفت ترانان جوین صاحب
مشت خاکی که کند سیلاب اگر و آید چون که کون بندار این آب اگر و آید نیکند یغمال انجمنان آب اگر و آید نیکند این قلاان آب اگر و آید	نیکند ترانان آب اگر و آید آوی را در نظر با آید و آید از سپیدت خیم اسپیدت آب اگر و آید در خطر گاهی که باید سرگرفت و آید
امین از سر و لب صاحب چنان و لبش	امین از سر و لب صاحب چنان و لبش



صالح کن با خلق تا از زندگانی بر خور با حضور دل لذت نهای تا هم صلیح کن طاقت خود را چشم مردمان چشیده دار لذت باقی به دست آور و در بیان عمر	بر دل سپردن خود تا از جوانی بر خور تا هم انبیا از بهشت جاودانی بر خور چشم اگر داری که از لطفت تمام بر خور تا کی صاحب لذت نهای تا بر خور
---	--

وله

تا خود در راه غم نشین بر خود از سیرت تا نگردد و در طریقه با کبار سی کعبت تا عجیب خود سپرد از عیب دیگران رویش هر چند بی اندیشه می آید و عیب خود با حسرت و آسوس تمام زایل	در نظر باستان اسکنند ز یاد آدمی راه سیر و نشد از این شکر نندار آدمی حاصلی از دیده انور نندار آدمی غیر از این اندیشه دیگر نندار آدمی بهره از جمیع سیم و زر نندار آدمی
---	--

وله

بر سر است بنیاد جهان ز بزرگ تا نفس او دست میسازد برین تفسر فکر ز راه بر خاطر گزینی می کنند از خدنگ عمر خود که طبع کردن خطا عمر را بسیاری گفتار کوتاهی کنند تا چو گلچین ز بیداری در انجام حیات	تا بشونی دست زود از خاک که نندگی سیر و در باد اوراق نخران نندگی سیر و در پس مسرت کاروان نندگی حلقه گرد و چون سیر یاکمان نندگی چون بسک نخران این کار و عیان نندگی رفت چون خواب غفلت نندگی
--	---

وله

زبان بکام کش تا خاستند مهر جان	پوستان چشم تا چشیده میان جان
--------------------------------	------------------------------

	وله	
من و ملازمت استن تنهائی		مخالفت نبود در جهان تنهائی
	وله	
گر ختم موی را که دی سیه بار و چه سیاه چه لازم باد و رخ آشفته آلوده آینه		گر ختم سال را پنهان کنی با مو چه سیاه لکن بار تکاب برم اظهار پیشانی
	وله	
که آخر بشود خنده انگ یک شمع کبود اگر از خاشی بر لب نهی سحر یمانی		سند ز نهار دل به مدت صد ساله دنیا ترا کرد و چون پروانه گرد سر پند آینه
	وله	
دیوانه را احاطه افغان چه سیر پیش فلک شکایت و نان چه سیر		ای دل مرا با عالم امکان چه سیر این دزد با تمام شریک ای سیر
	وله	
تیمیر بر و نه زده خوش قافه سنگینی		در سر انجام سفر با نیک از سنگ فرار
	وله	
که خدا بین نشود دیده هر خود بینی		از خودی چشم پوشان اگر اهل بینی
	وله	
پیان خداے را شکستی کی تو به خویشے شکستی باری که ازین شکوه بستی		با دختر زر اگر نشستی گر تو به ترا شکستی بود موسی تو سفید گشت نهایی



وله		
اکسیر شادمانی است خاک و پلنگی شد از فشار گردون سویی سفید برزد	باز بچشم عیشت از رنگ لاری شیری که خورده بودم در روز طغاری	
وله		
چون چشم کشودی پیمان زود فرو بند	این فال نه خالی است که بهم نگذاری	
وله		
تواند قطره اشکی بهم پیچیده و فوج را	چمی اندیشی از آتش چو با چشم بزد	
وله		
چشمتم نبور شمع ایوان عقل نیست	از ره برزق طره زرتار میرود	
وله		
گر بکار خوشیستن چون شمع دنیا بودی	در تیغ خصل آرا پای برجا بودی	
وله		
از آن پیچیده ام همچون درخت خاموشی	که نتواند نهد آتش گیسو خفاوشی	
وله		
کرمت کن مرا ای ابر حیرت چشم گریانی	که از هر خنده بر دل میرسد غم نمایانی	
وله		
فصل نان است در آتش پله گریه گان	چو ضرورت پی رزق بهر ورگردی	
غم نمودند قدرت را که زمین گیر شوی	نه که از بی بصری حلقه هر گردی	
وله		

سب که دارد بایزادان معنی خلوتی فقر اگر فرمانروائی عالم ایجاد است	همچو بارش میگذرد هر لحظه جمیعتی از چه میگذرند شاهان از فقیران میتی
وله	
باسوی سفید شکست افتشاندیم هر خدی که گردید چو کافور تراشیده	در صبح چنین تازه نکردیم نموشه دل سرد نگرددیدز دنیا سرکشه
وله	
اگر تو بپای غفلت باوری از گوش که دام خاندان در زبان گویا نه	
وله	
از سخن چند چو سی پاره پاشان گردی جگر خود محو از حسرت گلزار خلیل	مهر زن برب گفتار که قرآن گردی آتش خشم فرو نوره که گلستان گردی
وله	
ز شک آه ضعیفان پاکسار تیرس که بود مشرق طوفان تنور پیرس	
وله	
ز دستگیری افتادگان پانشین چو خضر اگر موبش عمر جوادان دراک	
وله	
کافران بت را چه بودی ستایش میکنند وصف دنیا ز نیار از اهل بنیاستن	
وله	
چرخنده پاکه بوضع جهان چون صبح نفس شمرده زدن را اگر شمار کنی	
وله	

بر کاجی آستان سبک منظران حاصل	پیشترم غیرت سبک کوہ الودست پندار
وله	
صبح پیری شد و از خواب بکشی بیدار	برقوت شد جاسا مرا مرا غفلت کفنی
وله	
قصیدت خاکست هر زبانی کینثر از سرینشد	من گرفتیم همچو قارون گنج انوشه
وله	
با نغمه شایستی از نیکان عالم بی سحر	چون کشودی لب بگفتن نیک یا بدش
وله	
چنان که مرکز ثابت قدم بر کای بر کرد	بقدر یافتن یون پید و گرد جهان سخن
وله	
گوشه گیری که بود شاد و بیداری خلق	عکسبوتی ست که ناز و شکاری گسی
وله	
هر موی بر تن تو شود آه حسرتی	آگاه اگر شوی که چه مقدار غلطی
وله	
مرو ز حلقه ذر خدا برون ز نهار	که دل چو سحر ز صبر بگذر کند نهار
<p>الحمد لله علی احسانه که نصاب مملو از فوائد عجائب یعنی انتخاب  دیوان مرزا احسانب در طبع ششمی نو نگاشته  واقع کانپور بآه اکتوبر ۱۳۳۸ طبع شد</p>	
فقط	



CALL No. { 1915 ACC. NO. 13222  
2110  
 AUTHOR صائب، محمد علی  
 TITLE دلیوان صائب

Acc. No. 13222  
 Class No. 1915 Book No. 2110  
 Author صائب، محمد علی  
 Title دلیوان صائب

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date



## MAULANA AZAD LIBRARY ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

### RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.

